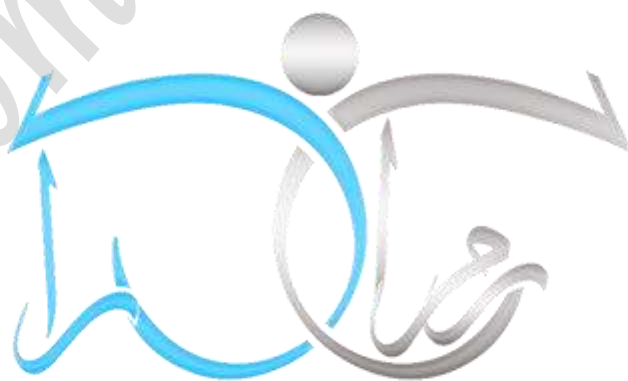


نام کتاب: گیسو

نویسنده: بهاره شیرازی

« رمانسرا »

www.romansara.com



- گیسو؟ گیسو؟! چند بار باید صدات کنم تا جواب بدی؟

- متاسفم! اصل حواسم نبود، داشتم به اون طرف رودخونه و اون درخت نگاه می کردم. به یاد میاد کنار

اون درخت یه اتاق بود، آره؟ یا دارم اشتباه می کنم؟

- اشتباه نمی کنی و سالها پیش اونجا یک کلبه بود که خراب شد. تو چند ساله که به باغ نیومدی؟؟

- آخرین بار که باغ بودم به گمانم پاییزش ده سالم تمام شد و حال پا به بیست سالگی گذاشته ام، بله باید ده

سالی باشه! راستی چرا؟ چرا شما و مادرت منزوی بودین و با کسی معاشرت نمی کردین؟

- معاشرت یعنی رفت و آمد و دید و بازدید. اما برای من و مادرم یعنی کمک حالی و یا به عبارت دیگه

کلفتی و بچه داری. وقتی پدرم فوت کرد دیدگاه همه تغییر کرد و ما شدیم بدبخت و بیچاره و قابل ترحم.

حسی که نه در وجود من بود و نه مادرم، به همین خاطر ترجیح دادیم این معاشرت و کوتاه کنیم که کردیم و هیچ وقت هم پشیمون نشدیم. باور کن حال هم که اینجا ایستادم حس خوبی ندارم و می خوام

هرچه زودتر برگردم.

- نمی خوام از فامیل دفاع کنم و بگم تو و مادرت اشتباه فکر کردین. اگه در مورد همه قضاوت نادرست

نداری در مورد خانواده ما داری. باید یادت باشه که پدرم بهت می گفت گیسو گالتون و پری دریایی و ...

- مهسا! یادمه خوب هم یادمه مخصوصا وقتی موهامو مادرم شونه می زد عمومی گفت کمند گیسو، انقدر

گیسو گیسو گفت که همین اسم روم موند و دیگه کسی نگفت مهسا!

- از حق هم نگذیریم اسم قشنگی داری و با موهای کمندت تناسب داره.

- چه عصر دلننگیه! با اینکه هوا گرم نیست اما احساس می کنم دارم خفه می شم. اگه تنها تون بذارم ازم

نمی رنجین؟

- نه هر طور راحتین! می خواین از کار گاهم دیدن کنین؟ برای تنوع بد نیست!
پشت به آفتاب قامت هردو روی زمین به درازای درخت سرو بود. وقتی ساختمان را دور زدند مهسا نگاهش به کلبه ای افتاد که بزرگتر از آلنکی بود که از بچگی به یادش مانده بود. بی اختیار ایستاد و تماشا کرد. شاخه های درختان چون پوششی کلبه را در بر گرفته و گمان داشت که چون سالی دیگر بگذرد از دیده نماند می شود. زیر لب زمزمه کرد: زیباست. نشاطی کودکانه به وجدش آورد و اگر تنها

بود شوق دویدن را مهار نمی کرد. گامهایش را محکمتر و بلندتر به سوی کلبه برداشته شدند و چون

نزدیک در چوبی رسید ایستاد و نگاه مشتاقش را به سوی کیهان گرداند و پرسید:

- می تونم باز کنم؟

کیهان با گفتن یه لحظه!

از او پیشی گرفت و کلید انداخت و در را باز کرد و با گفتن بفرمایید مهمان را به داخل شدن دعوت کرد. گیسو بهت زده به تماشا ایستاد، آنچه می دید رو پیش روی داشت با آنچه از گذشته دور به یاد

داشت تغییری فاحش داشت. آن اتاق محقر و خاکی بود و تنها یک دستگاه کوچک ساخت ظروف گلی و

سرامیک و دیگر هیچ. یادش بود که عمو با خوش رویی استقبالش می کرد و به شوخی می گفت:

- مواظب باش موهایت گلی نشود و گرنه مجبورم از تو مجسمه بسازم و او فرار را بر قرار ترجیح داده و

می گریخت.

حال این کلبه مفروش بود و گرچه لوکس و تجملی نبود اما نشان از امروزی بودن داشت که مهسا را متاسف کرد و خواست روی برگردانده و خارج شود که کیهان متوجه شد و گفت:

- کارگاه پشت کلبه و رو به رودخانه است. مهسا پرسید:

- پس چرا اینجا آمدیم؟ کیهان شانه بال انداخت و گفت:

- خودتان پیش قدم شدید! مهسا سر پایین آورد و با گفتن حق با شماست از کلبه خارج شد و ایستاد تا اینبار

کیهان پیش قدم شود.

کارگاه همانطور بود که از کودکی به یاد داشت بوی گل و ظروف گلی که هنوز آتش کوره را نچشیده

بودن او را به وجد آورد و بال لب و چشمی که می خندیدند گفت:

- اول موهایم را جمع کنم تا آسیبی نرسانم.

به نگاه متعجب کیهان خندید و ادامه داد :

- یادم می آید یکروز وقتی در کارگاه به تماشا ایستاده بودم صدای مادرم را شنیدم و با عجله به سوی در

دویدم و غافل از اینکه موهایم مثل جارو عمل کرده و چند ظرف را انداخته و شکسته است. از آن روز

به بعد عمو برای آنکه مرا هوشیار کند می گفت اگر مواظب نباشی مجبورم از خودت مجسمه بسازم که

من ترسیدم و دیگر پا به کارگاه نگذاشتم. حال هم همان ترس با من است، اگرچه دیگر موهایم به بلندی

گذشته نیست.

کیهان با صدا خندید و گفت :

- حق دارین اما دلم می خواهد باور کنین که پدرم از صمیم قلب دوستتان داشت و هر تابستان که می آمد

چشم به راهتان بود.

گیسو نجوا کرد می دانم. کیهان پرسید:

- اگر پرسم آیا آن موضوع حقیقت داشت یا دروغ، حمل بر فوضولی نمی کنید؟

مهسا پشت پنجره ایستاد و نگاه به شاخه های پر بار درخت کرد و زمزمه کرد:

- نمی دونم گاهی فکر می کنم که علت پای بریدنمان از اینجا به دلیل درست بودن آن اتفاق است و گاهی

هم به این موضوع که یک پسر شانزده ساله چطوری ممکن است عشق شده باشد و قصد انتحار داشته

باشد به نظرم نا باور و خنده دار می آید.

خشمی زودگذر از سیمای کیهان گذشت و با آوایی کمی خشن پرسید: چرا؟ چرا باید مضحک و خنده دار

باشد؟ فراموش نکنید که پدران ما در همین سن و سال ازدواج می کردند و...

گیسو گفت: صد سال پیش بله، اما نه حال و نه در این قرن.

کیهان به تمسخر گفت: هان بله قلب و احساس تابع شرایط زمانه تغییر می کند. خب بگذریم!

گیسو گفت:

- من در آن زمان فقط ده سال داشتم. تصور کنین دختر بچه ای بودم که به دنبال گرفتن گربه و پروانه

می دویدم و بازی و تفریح تمام اوقاتم بود و اگر می پرسیدند معنی ازدواج را بگو گیج و متحیر در می ماندم.

کیهان پرسید:

- اصل او را دیده بودید؟

گیسو خندید:

- با قاطعیت می گویم اصل چون به راستینه او را می شناختم و نه حتی نامش را می دانستم. حتی علت

نیاندنمان را به باغ تا همین اواخر نمی دانستمو مادر به بهانه کمک به خاله فرزانه مرا مجاب می کرد

و

بعد از پایان امتحانات خرداد ماه به مشهد می رفتیم و آقا کاظم بار سفر می بست و به سوریه و کربال می رفت برای تجارت. وقتی او باز می آمد چند روزی تا شروع پاییز و باز شدن مدارس باقی نبود. اگر مادر

در قید حیات بود من اینجا نبودم.

کیهان آه بلندی کشید و پشت به گیسو کرد و زمزمه کرد:

- مادر دل سنگی داشتی!

گیسو بر آشفت و گفت:

- مادرم زن زحمت کشی بود و همین او را از پای در آورد، مادر بعد از فوت پدرم حساس تر و نکته

سنگ تر شده بود.

در بیرون کلبه صدای همهمه شنیده شد و کیهان با گفتن ارادل آمدند در کلبه را باز کرد و خارج شد

و

گیسو هم او را دنبال کرد. آدم های ارادل که کیهان نام برده بود کسانی نبودند جز دو برادر و

خواهر و

زن برادرش که صورت گلگون نشان از پیاده روی مفرح آنها می کرد.

خواهر کیهان مقابل گیسو ایستاد و پرسید:

- دوست داری کنار رودخانه آتش روشن کنیم و سیب زمینی تنوری بخوریم؟

گیسو به کیهان نگریست و با دیدن لبخند بر لب او گفت: البته.

گیسو دنبال آنها روان شد و شنید که کیهان گفت شما بروید من می آیم و به کلبه برگشت.

با افروخته شدن آتش همه گرد آن نشستند و کیومرث همسرش آزیتا را از گزند سوز شبانگاهی با

در

آغوش کشیدن او مصون نگاه داشت و کیهان رو به کیمیا کرد و گفت:

- خواهر تکلیف من و تو چه می شود؟ بیا کنارم بنشین!

کیمیا با صدا خندید و با لحن شوخ گفت:

- روت نمی شه به گیسو پیشنهاد بدی و پای منو وسط می کشی.

گونه های گیسو به یکباره آتش گرفتند و حرارت بدنش بال رفت و بی اختیار خود را از آتش کنار

کشید

و به سیاهی شب مهمان شد. دوست داشت جمع را ترک کند و به اتاق برگردد و یا کیهان زودتر بر

می

گشت و مقابل حرفهای هزل را می گرفت. دقایقی سکوت حاکم شد و همه چشم به شعله هیزم

دوخته بودند

که صدای پا آمد و کیومرث گفت:

- کیهان آمد خدا کنه با خود نمکدان آورده باشد سیب زمینی بدون نمک مزه نداره.

گیسو از جا بلند شد و به راه افتاد و به سوال آزیتا که پرسید کجا؟ گفت:

- می روم نمکدان بیاورم و با شتاب از آنها دور شد. آفتاب غروب کرده بود و شب نیمه ابری با

ستارگان بازی قایم باشک را می کرد. گیسو از روی غریزه به سمت نوری که از کلبه مشاهده می

کرد

پیش می رفت که شنید کیهان گفت:

- مواظب باش زمین نخوری. کجا می ری؟

گیسو به راست و چپ نگرست تا کیهان را به چشم دید و گفت :

- می روم نمک بیاورم.

در مقابل سوال چرا تو؟ با دست پاچگی گفت:

- همینطوری.

لحن کالمش به کیهان این باور را داد که اتفاقی رخ داده موجب شده گیسو وهم تاریکی و راه

ناهموار را

بر ماندن در کنار جمع ترجیح دهد و سپس پرسید:

- چی شده؟ آیا کسی حرفی زده که نمی بایست می زده؟

گیسو گفت:

- نه چیزی نشده فقط من تحمل شوخی ندارم. راستش گفتم که احساس راحتی نمی کنم و دوست

دارم که

برگردم.

گیسو به سوی کلبه حرکت کرد و کیوان هم به دنبالش روان شد و با گفتن:

- متاسفم. حال که پس از سالها به باغ آمدی نمی بایست احساس کسالت کنی. من نمی دونم چی

پیش اومده

اما از طرف همه عذرخواهی می کنم.

گیسو گفت:

- خواهش می کنم اینطور صحبت نکنید هیچ کدام از شما مقصر نیست و عیب از من است که به جای

یادآوری خاطرات شیرین و زیبا به یادخاطرات بد و ناخوش می افتم و اینکه چرا فراموشم نمی شود

، آیا

به راستی آن اتفاق رخ داده و من مسبب مرگ نوجوانیبوده ام؟ یا آن شب، شب بارانی که عمو بر سر

مادرم فریاد کشید و گفت اگر رفتی دیگه حق نداری برگردی. به چی اشاره داشت و مادرم چه

کرده بود

که دیگه حق برگشت نداشت. صبح موقع خداحافظی عمو وقتی بغلم کرده بود می گریست و چند

بار

محکم مرا در آغوش کشید و گفت عمو فراموش نکن که ما همه دوستت داریم و من با خود این سوال را

بردم که این چه دوست داشتنی است که با داد و فریاد ابراز می شود. توی اتوبوس وقتی سر روی شانه

مادر گذاشتم تا بخوابم مادرم نجوا کرد آنچه شنیدی را فراموش کن. همه حرفها و محبت ها دروغی است

و من باور کردم. سعی کردم همه شما را فراموش کنم که کردم و مهر تک تکتان را از دل بیرون کردم، ده سال خود کافی ست که عمیق ترین محبت های گرم را به زمهریر فراموشی بدل کند. وای از

بازی روزگار که وقتیانظار باخت نداری کیش و ماتت می کند و تو را در حیرت وا می گذارد. کیوان در کلبه را باز کرد و اول خود به درون رفت و یکسر به سوی میز مربع شکلی که میز نهارخوری بود رفت و نمکدان را برداشت و برای اطمینان کمی در کف دست پاچید و آن را زبان زد و با

نگاهی مو شکاف از گیسو پرسید:

- بمانیم و چای بخوریم یا نمک برده سیب زمینی بخوریم ؟ تصمیم با توست.

گیسو بدون درنگ گفت :

- نمکدان می بریم.

از کلبه خارج شدند کیهان گفت:

- اعترافات صادقانه ات موجب شد بفهمم که به راستی از هیچ چیز خبر نداشتی و نداری.

گیسو پرسید:

- منظورت چیه؟

کیهان در حالی که در کلبه را قفل می کرد گفت:

- منظورم موضوع کیانه!

گیسو با لحن متعجب پرسید:

- کیان؟ کیان کیه؟

کیهان ، گیسو را کمک کرد تا از ناهمواری زمین عبور کند و در همان حال گفت:

- کیان همان پسری که در آلونک گل درست می کرد و برایت گاری و اسب درست می کرد. یادت

آمد؟

گیسو با لحن شاد گفت:

- اوه آره یادم اومد. پسر تپل و مو بور و زاغ. اسمش یادم رفته بود اما همه کاره‌اش را یادمه. خیلی مهربون بود و تو بازی موج ساختن با سنگ مهارت فوق العاده داشت. یادمه که کیوان می باخت و او برنده می شد. حال چی کار می کنه؟ حتما برای خودش مردی شده. آیا ازدواج کرده؟

نزدیک جمع رسیده بودند و گیسو تنها شنید که کیهان گفت: نه!

کیمیا به آتش اشاره کرد و گفت:

- خاکستر شد شما کجا بودید؟

کیهان دست روی شانه کیوان گذاشت و گفت:

- برادر اشتباه کردیم.

کیوان گفت:

- در چه مورد؟

کیهان گفت:

- همه برنامه ها باید متوقف شود. بعد رو به همه کرد و گفت: شنیدی چه گفتم؟ همه برنامه ها!

آزیتا سیخ سیب تنوری را به سوی گیسو گرفت و گفت:

- یخ کنه بی مزه می شود میل کن!

اولین سیب نصیب گیسو شد و او با اشتها شروع به خوردن کرد و متوجه نشد که کیومرث زیر گوش

کیهان نجوا کرد:

- موضوع چیه؟ چرا نمی گذاری کارو تموم کنیم؟

کیهان دست کیومرث و در دست گرفت و فشرد و او هم زمزمه کرد:

- باید با هم صحبت کنیم همین امشب وقتی گیسو به باغ برگشت همه در کلبه باید جمع باشیم.

آنگاه با

صدای بلند گیسو را مخاطب قرار داد و پرسید:

- چگونه؟ خوشمزه شده یا هنوز خامه؟

گیسو به نشانه خوشمزگی چشم بر هم و گفت:

- هون به به ، عالی!

کیهان پرسید:

- اما اقرار کن که به خوشمزگی سیب تنوری هایی که کیان برایت می پخت نشده.

گیسو ابرو در هم کشید و گفت:

- یادم نیاید که کیان سیب تنوری کرده باشه، تخصص او در ساختن گاری دو اسبه بود و چیدن گردو و

توت. بعد رو به کیوان کرد و گفت: آخرین بار که گردو در باغ خوردم همانی بود که با هم خوردیم

یادت میاد؟

کیوان با دستپاچی پرسید:

- کی؟ چه وقت؟ من که یادم نیست؟

گیسو متعجب پرسید:

- یادت نیست؟ همون که دوتایی کشتی گرفتین و تو بردی و کیان صورتش زخمی شد اما به همه

گفت که

شاخه درخت زخمیش کرده.

کیوان هان بلندیی از سر یاد آوردن گفت و رو به کیهان گفت:

- یادم نیست سر چه موضوعی گالویز شدیم اما الحق که زور بازوش حرف نداشت. خدا رحمتش

کنه.

چیزی چون جریان برق از بدن گیسو گذشت و او را به شدت تکان داد و با تمّوج کنان پرسید:

- چی...چی گفتی؟ خدا کی و رحمت کنه؟

کیمیا با لحن بغض آلود گفت:

- کیان، کیان برادرمون و.

در مقابل چشم گیسو زمانی کوتاه هیبت کیان شکل گرفت و در همان زمان هم جسم به خاک افتاده

اش را

مجسم دید و صیحه ای کشید و بیهوش بر خاک افتاد.

همه یک صدا گفتند گیسو چی شد؟ و به تکاپو افتادند که کیهان گفت :

- دختر بیچاره روحش خبر نداره که کیان بخاطر او و به خاطر عشقی که به او داشت خود کشی کرد.

همه ما داشتیم مرتکب خطای بزرگی می شدیم و بی گناهی را به سوی مرگ هل می دادیم.

وقتی گیسو به هوش آمد و دیده باز کرد به صورت همه نگریست و نگاه در نگاه کیهان دوخت و

پرسید:

- پس اون جوون کیان بود؟ یعنی من باعث شدم که کیان خودکشی کنه؟ اما آخه چجوری؟ مگه می

شه که

من...

گریه اجازه حرف را از گیسو گرفت و با صدای بلند گریست و در همان حال تکرار می کرد:
- امکان نداره. به من بگین که این شایعه است و حقیقت نداره! خواهش میکنم! شما رو به همه
مقدسات

قسم می دم که به من راستش رو بگید.

کیما سر گیسو را در آغوش کشید و در میان گریه گفت:

- متأسفانه حقیقت داره و کیان بعد از شنیدن جواب منفی ، از زندگی گذشت.

کیهان بلند شد و زیر بازوی گیسو را گرفت و گفت:

- بلند شو برویم. هوا سرد شده سرما می خوری.

با دلسوزی او موجی از رحم و شفقت در دل دیگران بر پا شد و همه سهی کردند کمکش کنند تا
سالمت

به کلبه برسد. او دیگر یک مجرم نبود بلکه بی گناهی بود رحم و ترحم! گیسو به دست کیهان
سپرده شد

و او دختر جوان را که هنوز نامتعادل راه می رفت در بستر خواباند و گفت استراحت کن تا برایت
شربت قند بیاورم. کیما نباید این خبر را بدون مقدمه چینی می گفت هر چند که اشتباه اول را کیوان
مرتکب شد.

کیهان شربت قند حاضر کرد و هنگامی که به دست گیسو می داد دلش از دیده به خون نشسته
گیسو

سوخت و با خود فکر کرد چطور حاضر شدم زندگی اش را کوتاه کنم. از این فکر دستش لرزید و
مقدار

کمی سرریز شد.

گیسو بر جای نشست و لیوان را گرفت و با صدای بم و بغض آلود گفت:

- متشکرم.

بعد آه کشید و رو به کیهان پرسید:

- چرا با اینکه می دانستی ازم سوال کردی؟ من تا همین امشب نمیدانستم که کیان برادر شماست.
چون

هیچ وقت او را با شما و در کنار خانواده ندیدم. گمان داشتم که او کارگر است و در کارگاه کار می
کند.

بی خبری و نا آگاهی در سن ده سالگی، امروز برایم مصیبت به بار آورد و همگی شما مرا دشمن و

جانی به حساب آوردید. من فردا باغ را برای همیشه ترک می کنم و می روم هتل تا پایان کار
انحصار

وراثت تمام شود. اما یک خواهش دارم و دلم می خواهد قبل رفتن حقیقت را بدانم.
قطرات درشت اشک از دیده گیسو فرو می ریختند و کیهان با ترنم خواهش می کنم گریه نکن در
دل به

دختر جوان حق می داد. وقتی جعبه دستمال کاغذی را به دست گیسو داد با گفتن :
- اگر آرام بگیری تعریف می کنم اما باید شربت را تا آخر بنوشی! ده سال از آن فاجعه گذشته و
دقیقا

جزئیات از یادم رفته. ضمن آنکه آنچه که من میدانم نقل قول دیگران است و آن سال من باغ نبودم
و بعد

از خودکشی خبردار شدم و آمدم. به من گفته شد که کیان را در آلونک حلق آویز پیدا کردند در
حالیکه

در یک دستش مقداری موی سیاه و در دست دیگرش گردنبند پولکی و به سرش روسری دستاری
بود که

گفته شد همه متعلق به تو بودند و نامه ای روی میز با دست خط خود کیان که نوشته بود زندگی را
بدون

گیسو نمی خواهم. کیان برادر کوچک ما از همسر دوم پدرم که زنی گرجی بود به دنیا آمده...مادر
او

وقتی کیان پنج ساله بوده به علت بیماری سل در گذشته و کیان را در حقیقت مادرم و بقیه برایش
مادری

کردند، اما خود او اخالقی گوشه گیر و منزوی داشت و بیشتر ترجیح می داد تنها باشد و یا با پدر در
کارگاه کوزه و کاسه بسازد. وابستگی پدر به کیان هم شدید بود بصورتی که رشک همه ما را بر می
انگیخت و به دئر از چشم پدر اذیتش میکردیم، حکایت یوسف و برادرانش. اما به روح پاک خودش
قسم

که من هیچگاه حتی تلنگری به او وارد نکردم و بخاطر یتیم بودنش با او مهربان بودم. اما همانطور
که

گفتم کیان هیچکدام از ما را دوست نداشت و اگر هم داشت نه به حرف نه به عمل نشان نمی داد. تا
اینکه

تو وارد زندگیش شدی و چند سال پیاپی به وقت بهار و تابستان به باغ آمدی و جالب اینکه تو از میان همگی ما به کیان عاقله نشان دادی و با او بازی می کردی.

آخرین تابستان هم گویا پدرم تو را از مادرت برای کیان خواستگاری کرده بود. از همین جا پی به عاقله پدرم نسبت به کیان ببر که با وجود کیومرث و من و کیوان او برای کیان قدم پیش گذاشته بود. کسی به درستی نمی داند که مادرت در مقابل درخواست پدرم چه گفته...همین که پدرم رنجیده و خواسته بود که دیگه به باغ نیایید، شایعه ای دیگر بر عکس این موضوع بوده که از درخواست پدرم رنجیده و گفته شما کاری کردید که ما دیگر به باغ قدم نگذاریم و مراوده قطع شد. ولی آیا شد که مادرت از کیان حرف بزند؟

گیسو حلقه اشک را با پشت دست از چشم زدود و گفت:

- هرگز، هرگز حتی برای یکبار هم اشاره نکرد. فقط هنگام وفات تکرار کرد مواظب باش و به باغ نرو.

بعد از مدتی یاد حرف مادرم افتادم و از خاله پرسیدم و خاله با گفتن باور کن من هم سر در نیاوردم. اما گمان دارم که بخاطر تعداد زیاد پسر عموها و زیبایی تو نگران بود که مبدا اختلافی میان برادران بوجود آید و تو را بر حذر کرد.

کیهان بلند شد و به گیسو گفت:

- بگیر بخواب و استراحت کن دیر وقت است.

وقتی کیهان از پله های پوبی کلبه پایین رفت صدای جیر جیر چوبها را بلند کرد و گیسو با خود فکر کرد

به محض روشن شدن هوا از اینجا می روم.

از صدای گفتگو چشم گشود صدای زنانه ای به گوشش رسید کخ می پرسید:

- پس چرا دیر کردی؟ همه منتظرت هستند.

صدای کیهان را شنید که گفت :

- مهمان دارم و او دیشب دیروقت بود که خوابید و هنوز هم خوابه. لطفا آهسته صحبت کن تا بیدار نشه.

صدای زن را شنید که با همان آوا گفت:

- شنیدم که گیسو بریده به باغ برگشته ، حال به قصد جان کدامتان آن را فقط خدا می داند اگر دیشب به تو اطمینان کرده و در کلبه ان مانده می شود گفت که برای تو تله گذاشته و صیدش تو هستی، مواظب باش.

صدای خنده زن موجب شد تا کیهان با آوایی از سر خشم بگوید:

- بس کن... آرام بگیر بیدارش می کنی!

گیسو از تخت به زیر آمد و آرام و بی صدا پشت پنجره ایستاد. به گمانش رسیده بود که صدا را از بیرون کلبه می شنود چون کسی را ندید به سوی پله های چوبی به راه افتاد و روی دومین پله صدای چوب بلند شد و همزمان صدای کیهان که گفت:
- بیدارش کردی حال راحت شدی؟ را شنید.

گیسو در پایین پله ها با دختری رو برو شد که او را نمی شناخت. از خود پرسید این کیست که بدوت

آنکه مرا بشناسد در مورد قضاوت می کند؟ کیهان در حالی که با ظرف روغن دان لوالی در کلبه را روغن کاری می کرد نگاهش به گیسو افتاد کار را رها کرد و خود را به او رساند و گفت :
- صبح بخیر، از صدای شیپور بیدار شدی؟

گیسو نگاهی غضبناک به دختر انداخت و گفت :

- باید به من هشدار می دادی که با آدم فوضول و بیکار هم مراوده داری.

دختر با شنیدن این سخنان صورتش گلگون شد و بر آشفت و گفت:

- اوایل بیکار و فوضول خودتی نه من، دوما مگه دروغ گفتم؟ تو باعث مرگ کیان شدی و با پررویی آمدی و با خواهر و برادرانش خوش و بش می کنی و من می دانم نقشه ات چیست.

گیسو روی مبل حصیری نشست و گفت:

- بفرمایید نقشه ام چیست؟ اگر راستش را بگویی به شما قول می دهم که در ده جار بزنم و پیش گویی

شما را به همه اعالم کنم.

کیهان با آوایی بلند رو به دختر کرد و گفت :

- تمامش کن گیتا

ظاهر آشفته و چشمان پف آلود گیسو چهره ای رقت انگیز به او بخشیده بود و نمایی از گدایان

دوره گرد

پیدا کرده بود و هنگامی که گیتا عنوان کرد شکل و شمایل خودت به جادوگران می خورد تا من.

کیهان

بی اختیار سر فرود آورد و جای گدا را با جادوگر عوض کرد. به سوی گیسو رفت و گفت :

- لطفا بلند شو خودت را مرتب کن و اهمیت نده.

گیسو به راه که افتاد شنید گیتا گفت :

- بالخره روزی جزای کارت رو می بینی.

گیسو در مقابل آینه به چهره پف آلود خود نگریست و زمزمه کرد نبایست با او هم کالم می شدم.

خود را

کوچک و خوار کردم.

از دستشویی که خارج شد کسی را ندید. در کلبه پیش بود و به ظاهر کسی نبود. دو بار با بانگ نسبتا

بلند

کیهان را صدا زد و چون جواب نشنید قصد کرد حمام کند، شاید که آب التهاب وجودش را فرو

بنشانند اما

لباس نداشت. دست درازی به لباس کیهان را قبیح می دانست اما چاره ای نداشت و به ناچار بلوز و

شلوار گریه کنی به عاریت گرفت و حمام کرد. هرگز در عمرش به یاد نداشت که چنین پر شتاب

حمام

کرده باشد. وقتی لباسهایش را برای خشک شدن بر روی طناب بالکن پهن می کرد، نسیم خنکی به

جام

کشید و با چشم به جستجوی جنبه ای گشت که نیافت. حوله از سر گرفت و موهای کمندش را به

اشعه

خورشید بخشید و شانه کرد و سپس آنها را به دو دسته تقسیم کرد و شروع بع بافت کرد. امید

داشت و

آرزو می کرد که تا زمان خشک شدن لباسش کسی او را در هیبت مردانه اش نبیند. گرسنه بود و

گرسنگی آزارش داد.

به داخل کلبه بازگشت بوی روغن گریس آزارش داد. در یخچال را باز کرد و آنچه را که برای
 &&&
 الزم داشت پیدا کرد. زیر گاز را روشن کرد و به انتظار جوش آمدن کتری نشست. افکارش آزار
 دهنده
 بود و کالم آخر گیتا چون خوره به جانش افتاده بود. از خود می پرسید: کدام جزا؟ چرا باید جزای
 کاری
 که نکرده ام بدهم؟ اگر جان آدمی به دست انسان بود چه انسانهای بی گناهی که کشته می شدند.
 آفتاب گرم و سوزنده تا وسط کلبه پیش آمده بود و نفس گیر بود. گیسو برای بازدید از لباسش از
 کلبه
 خارج شد و با اطمینان از خشک بودن آنها شادمانه لباس تعویض کرد و با خود اندیشید هیچ کس
 نخواهد
 فهمید. در زمانی که به انتظار خشک شدن لباس گذرانده بود بیکار ننشسته و کلبه را تمیز و مرتب
 کرده
 بود تا به صاحب خانه برگرداند. با نگاهی اجمالی در را بست و می خواست به سوی باغ حرکت کند
 که
 چشمش به کارگاه افتاد و فکر کرد که شاید کیهان را آنجا بیابد و ضمن سپردن کلبه از او
 خداحافظی کند.
 پس راه خود را تغییر داد و به سوی کارگاه حرکت کرد. در کارگاه باز بود و شعاعی از نور تا درون
 پیش رفته بود، سر داخل کرده و بانگ زد:
 - آقا کیهان، آقا کیهان اینجا هستید؟
 صدا شنید که گفت:
 - آره بیا تو
 گیسو قدم داخل گذاشت و کیهان را با پیشبند چرمی پشت دستگاه دید. سالم کرد و گفت:
 - می خواستم برم اما نمی دونستم با در کلبه چه کنم.
 کیهان پرسید:
 - بدون خداحافظی؟
 گیسو لبخند زد و گفت:
 - البته که نه گمانم این بود که شما با قاضی باشتین رفته باشین باغ!

تشبیه گیسو موجب شد تا کیهان با صدای بلند بخندد و بگوید:

- ای مردم باشتین مگه مرض داشتین ... بقیه اش چی بود؟

گیسو هم خندید و گفت:

- چنان محکم و قاطع محکوم کرد که اگر هیئت منصفه ای وجود داشت همه رای بر محکومیتم می دادند،

در صورتی که ما یکدیگر را نمی شناختیم.

کیهان دستگاه را خاموش کرد و بلند شد و گفت:

- عیب گیتا همین است که در کارهایی که به او مربوط نیست دخالت می کند.

گیسو پرسید:

- اصل اون کیه ؟ و چه نسبتی با این فامیل داره؟

کیهان با صدا خندید و گفت:

- قراره به زودی همسرم بشه! رفتارش بیشتر از سر حسادت بود و گرنه آدم پرخاشجویی نیست.

گیسو چنان لب به دندان گزید که بوی خون را در دهان حس کرد و شرمنده سر به زیر انداخت و

گفت:

- متاسفم! اگر می دانستم نامزد شماست در مورد اتهاماتش سکوت می کردم و...

کیهان با لحن ناراضی پرسید:

- چرا؟ چرا سکوت؟ که اگر چنین کرده بودید در مورد این که با هم نسبتی داریم شک می کردم. چرا

که

هیچ کس از این دودمان عادت به تسلیم شدن و گردن نهادن در مورد بی عدالتی ندارد. حاضر

جوابی

جزء خصیصه ماست اما در جای خود و به موقع.

گیسو گفت:

- دوست ندارم که وجودم موجب شود میان شما و او کدورتی بوجود آید، باز هم متاسفم.

کیهان دست گل آلود خود را شسته بود و ضمن خشک کردن آنها گفت:

- هیچ اهمیت ندارد که رنجیده باشد خودش آغاز کننده بود و پیامدش را هم باید بپذیرد. به باغ می

روی؟

گیسو گفت:

- بله باید ساکم را بردارم و از بقیه هم خداحافظی کنم.

کیهان پرسید:

- آیا می خواهی بروی؟ شاید کار انحصار وراثت طولانی شود و مدت زیادی وقت بگیرد، آیا می

خواهی

تمام مدت در مهمانخانه باشی؟

گیسو گفت:

- پیش از رفتن به مهمانخانه اول می روم دیدن وکیل و از او می پرسم که چه مدت باید بمانم، اگر

گفت

که این کار نیاز به وقت زیاد دارد از طرف خود یکی از شما را وکیل می کنم و بر می گردم خونه.

هر دو از کارگاه خارج شدند و به سو کلبه به راه افتادند. کیهان در را قفل کرد و به گیسو گفت:

- تا باغ همراهیت می کنم

گیسو خدید و بالحن شوخ گفت:

- نمی دانید چقدر خوشحالم کردید راستش اگر برای شناسنامه ام نبود قید چمدان را می زدم و به

باغ بر

نمی گشتم

کیوان با آوایی از تعجب پرسید:

- یعنی تا این اندازه از ما بیزارید؟

گیسو گفت:

- صحبت بیزاری نیست، تاب تحمل گوشه کنایه ندارم و نمی خواهم صحنه ای چون صبح تکرار شود

هرچند که همسر کیومرث را مهربان و همدل یافتم. همینطور بقیه! اما ترسی در وجودم انه کرده که

ترجیح می دهم برای احتراز از هر برخوردی با کسی رو به رو نشوم.

کیهان گفت:

- من از طرف گیتا عذر خواهی می کنم و پیشنهاد می کنم به جای مهمانخانه در کلبه بمان و مطمئن

باش

که تا خودت نخواهی هیچ کس مزاحمت نشود. اینجا محیط کوچک است و زود حرف و شایعه

ساخته می

شود، درست نیست که مردم پشت سرمان بگویند که برادر زاده مرحوم کاتبی به جای باغ در

مهمانخانه

زندگی می کند. دیگر خود دانی و اختیار با خود توست.

گیسو گفت:

- پس به جای باغ می روم پیش وکیل و بعد از شنیدن حرفهای او برای رفتن یا ماندن اقدام میکنم.
به باغ رسیدند، گیسو وارد خانه شد و کیهان به سمت اتوموبیلش حرکت کرد و هنگامیکه گیسو را شناسنامه به دست دید رو به او کرد و گفت:

- تو که دفتر او را بلد نیستی هستی؟

گیسو سر تکان داد و کیهان گفت:

- پس سوار شو. فقط بخت یارمان باشد و او را در دفترش پیدا کنیم.

وقتی گیسو سوار شد باز هم بالحن شوخ گفت:

- خدا کند گیتا ما را با هم نبیند و گرنه تهمتی دیگر و سنگین تر باید بپذیرم.

کیهان خندید و گفت:

- اگر بداند تو چقدر از او می ترسی عرش آسمان را سیر می کند.

گیسو به کیهان نگریست و او چشمک زد و ادامه داد:

- قول پیشاهنگی می دهم که نه به گیتا و نه به هیچ کس دیگر این را نگویم و این راز را در سینه ام

پنهان کنم ... اما خوب بلدی مقاومت کنیو خونسردیت را حفظ کنی. صبح گیتا را به همین شیوه

شکست

دادی و از میدان به درش کردی. راستی تا یادم نرفته بگویم که تو در لباس گرم کن مردانه هم

زیبایی!

گوته های گیسو آتش گرفتند و از خجالت سر به زیر انداخت و گفت:

- گمان داشتم که کسی مرا در آن هیبت ندیده. راستش چاره ای جز عاریت گرفتن نداشتم. آیا شما

در کلبه

بودید؟

کیهان خونسرد گفت:

- نه! داشتم می رفتم کارگاه که تورا دیدم وقتی که گیسو افشان کرده و از خورشید تقاضای خشک

کردن

داشتی. منظره جالبی بود و دقیقه ای ایستادم و خودم را به جای کیان گذاشتم و به او حق دادم که دل

ببازد. احساس دوران نوجوانی پر شور و دور از منطق و عقل است. حتم دارم که اگر اکنون با شما رو

به رو و آشنا می شد هرگز دچار آن احساس یاغی و سرکش نمیشد و عمر بر باد نمی داد.

گیسو گفت:

- اگر اینجا مادم مرا سر مزار او می برید؟

کیهان گفت:

- این کار را می کنم. حال به من بگو چه برنامه و نقشه ای برای سهم الارث از باغ داری؟
- برنامه خاصی ندارم و تابع اکثریتم. هرچه دیگران بگویند من موافقم. فقط آرزو می کنم کسی خیال فروش نداشته باشد.

کیهان متعجب نگریست و پرسید:

- تو راضی به فروش باغ نیستی؟ با اینکه هیچ خاطره خوشی از آن نداری؟! ما همه گمان می کردیم که

تو طالب فروش باغ هستی و به همین خاطر تصمیم گرفتیم که اگر خواستار ارث شدی سهمت را خریداری کنیم. تو دختر عجیبی هستی و همه را متعجب می کنی .

گیسو گفت :

- من خاطره خوشی به یاد ندارم اما حقیقت را که نمی توانم نادیده بگیرم. این باغ یادگار پدر بزرگ و

پدرم و عموست و آنها روزهای خوشی را در این باغ سر کرده و راضی بودند. حال هم که شما در آن

زندگی می کنید و راضی و خوشنودید.

- اگر تصمیم به فروش نداری پس باید ساکن باغ بشوی و با ما زندگی کنی.

صدای خنده بلند گیسو گره بر ابروان کیهان انداخت و گیسو گفت:

- معذرت می خوام. منظورت را از ساکن شدن به درستی نفهمیدم چون از احساسم خبر داری و این پیشنهاد را می کنی خنده ام گرفت.

- پس باید راه کاری دیگر پیدا کنیم که تو هم متضرر نشوی.

مقابل دفتر وکالت آقای دانایی توقف کردند و هنگامی که هر دو از پله ها بال می رفتند کیهان گفت:

- اگر می ماندی و کلبه را بر می داشتی و راحت زندگی می کردی... باز هم تصمیم با خود توست.

خوشبختانه آقای دانایی را در دفترش یافتند و او بر حسب آشنایی دیرینه با خانواده کاتبی بدون

وقت قبلی

آنها را پذیرفت و پای صحبت‌هایشان نشست و سپس پیشنهاد کیهان را مبنی بر اختیار گرفتن کلبه با

توافق

همگی پسندید و با خوش رویی رو به گیسو کرده گفت :

- مطمئن باش که کیهان مرد عادلست و حامی خوبی برای خود انتخاب کرده ای
 عرق شرم و حیا روی پیشانی هر دو نشست و دانایی با درک این موضوع درصدد اصلاح بر آمد و
 گفت:

- خوشبختانه در طایفه کاتبی همه انسانهایی شریف و پاکند و به قول معروف نخاله و آب زیر کاه
 وجود

ندارد.

وقتی از دفتر وکالت خارج شدند گیسو گفت:

- چیزی نمانده بود که تو را تا درجه معصومین بالال ببرد. با این که از آدم های متملق خوشم نمی
 آید اما

از او بدم نیامد. شاید به خاطر سفیدی مو و محاسنش بود و آن لبخند مهر آمیز!

- همینطور او آدم خوبی و از اینکه از من تعریف کرده محبتم به او دو برابر شده. خب خانم
 گریزان از

تملق و عاشق سادگی و خلوص به من بگید چه می کنید می مانید یا این که باز هم مهمانخانه را
 ترجیح

می دهید؟

- اگر من ساکن کلبه شوم شما چه می کنید و کجا می مانید؟

- مسلما در کلبه نمی مانم. شاید کانکس خریدم و کنار کارگاه مستقر کردم و آنجا ماندم.

- نه نمی مانم و برمیگردم تا شما مجبور به ترک کلبه نباشید.

کیهان گفت:

- نگران من نباشید. من که از خانواده جدا نیستم و بیشتر در باغ ساکنم. کانس را برای مواقعی که از
 کار

خسته ام و حوصله پیاده روی ندارم و یا اینکه ترجیح میدهم تنها باشم خریداری می کنم. لطفا به من
 فکر

نکنید و پی کار خود باشید.

گیسو از لحن کالم او چنین استنباط کرد که فوضولی نکن و به کار خود مشغول شو. با این برداشت
 زمزمه کرد:

- باشه... ساکن می شوم.

گیسو متوجه لبخند رضایت که بر لب کیهان نشست نشد و به این اندیشید که زندگی در کلبه چطور خواهد بود.

فردای آن شب گیسو راهی تهران شد تا لوازم زندگی خود را بار زده و به باغ برگردد با وجود مخالفت های پسر خاله نادر، خاله اش میان گریه دعای خیر بدرقه راهش کرد و دختر خاله امینه میان گریه خندیده و قول گرفته بود که تعطیلات تابستان سال دیگر را با آنها و در شهر مقدس مشهد بگذراند. هنگام عصر بود که وانت وارد باغ شد و با راهنمایی گیسو به سمت کلبه به راه افتاد و فراز و نشیب را

با غرولند راننده به جان خرید. وقتی بالخره نزدیک کلبه رسیدند گیسو با کمال تعجب به جای کیهان، کیوان را دید که برای کمک از کلبه خارج شد و ضمن خوش آمد به پیاده کردن لوازم مشغول شد. گیسو گمان داشت که کلبه را خالی از اثاث خواهد دید اما هنگامی که قدم به درون گذاشت و همه چیز را سر

جای خود دید متعجب از کیوان پرسید:

- کیهان به لوازمش نیاز ندارد؟

کیوان گفت:

- او وسایلش را برده البته کتاب ها و طرح هایش را برد و کانکس هم لوازم زیاد نمی خواهد. هرچه نیاز

باشد از خانه باغ بر می دارد. بیا و به من بگو که جای لوازم کجاست؟

گیسو راننده را با مبلغی که از پیش تعیین شده بود خوشحال راهی کرد و به کیوان گفت:

- من هم با خود کتاب و لوازم شخصی آورده ام که کم کم آنها را سامان میدهم، در حال حاضر فقط دلم

یک فنجان چای می خواهد.

- اگر به جای قهوه بخواهی حاضرم سریع السیر برایت فراهم کنم. بنشین و نفس تازه کن سه

سوت

آماده است.

کیوان در دو لیوان نسکافه آماده کرد و به گیسو که در بهار خواب نشسته بود و به منظره افول خورشید

نگاه می کرد نزدیک شد و گفت:

- با خورشید و ماه برابری می کنی!

گیسو آخر جمله را شنیده بود و پرسیده بود:

- چی برابری می کنی؟

- گرمی خورشید و زیبایی ماه

گیسو که منتظر بقیه سخن بود با گفتن خب! جرعه ای نوشید و کیوان با دستپاچگی گفت:

- همین! راستی شام خونه باغ دعوت داری البته فقط همین امشب. چون کیهان همه ما را از نزدیک شدن

به شما بر حذر کرده و همه می دانیم که نباید مزاحم و مخل آسایش شما شویم. اما دوست دارم بدانید که

من شخصا خیلی خوشحالم که پیش ما هستید و دلم می خواهد اگر به چیزی نیاز داشتید مرا با خبر کنید

تا کم کم تا کم کم به محیط خو بییرید و خود خرید کنید.

گیسو به رویش لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که مهربانی کودکیان را حفظ کرده اید و مهربان باقی مانده اید، چشم! اگر به چیزی احتیاج

داشتم خبر می کنم.

کیوان پس از نوشیدن قهوه به گیسو در حمل کارتن ها کمک کرد و سپس هر دو برای رفتن به خانه باغ

دست و روی شستند و راهی شدند.

نسیم شبانگاهی وجود گیسو را لرزاند و با بردن دست ها زیر بغل و قدم های سریع تر سرما را از خود

دور کرد به طوری که وقتی مقابل ساختمان ایستا عرق کرده بود و در حقیقت تمام راه را دویده بود.

اعضای خانواده را سر میز غذا خوری نشسته یافتند و در میانشان گیتا نبود و به جای او مرد نسبتا

جوانی با قد بلند و چهارشانه را دید که موهای سرش زیر تابش لوستر برق می زد. او فرشاد فرخی تبار

و از جمله افراد تازه به فامیل رسیده بود و کیوان به آرامی زمزمه کرد :

- نامزد کیمیاست، البته نه به طور رسمی!

گیسو از اطلاعاتی که کیوان به او داد به رویش لبخند زد و اخم پیشونی کیهان را ندید. آقا فرشاد

کارگردان

فیلم بود و کیمیا را برای گرفتن مدرک هنر یاری میکرد. او مرد خوش مشرب و بذله گویی بود و با

گفتن پاره ای عبارات دو پهلو همه را به خنده می انداخت جز گیسو که معنی و مفهوم عبارات را می

دانست اما جایگاه به کار گیری آنها برایش جای تعجب داشت و این بار هم کیوان به یاری اش آمد

و

گفت:

- منظور فرشاد به گیتاست. او هم دل خوشی نسبت به گیتا ندارد.

گیسو پرسید:

- چطور اینجا نیست؟

- آنها مدتی قبل با هم مشاجره سختی کردند و پس از آن تصمیم گرفته شد وقتی فرشاد می آید

گیتا نباشد و

بر عکس.

- آیا کسی هست که از گیتا خوشش بیاید؟

کیوان با ایما به کیهان اشاره کرد و هر دو بی اختیار با صدای بلند خندیدند.

کیومرث رو به کیوان گفت:

- بلند بگو ما هم بخندیم

آزیتا به دفاع از کیوان گفت:

- چکارش داری؟ خنده که بد نیست. اگر ناراحتی زنگ بزنم گیتا بیاید و جو را عوض کند.

کیمیا گفت:

- تا بحث شروع نشده بهتر است شام بخوریم. چه کسی حاضر است کمکم کند؟

فرشاد و کیمیا بلند شدند و گیسو به پیروی از آنها بلند شد که شنید کیومرث گفت:

- شما نه! شما مهمان هستید.

گیسو گفت:

- اما اگر اجازه دهید کمک کنم حس غریبگی را فراموش می کنم.

به جای او کیهان جواب داد:

- هر طور دوست دارید عمل کنید.

در آنی همه در آشپزخانه تجمع کرده بودند و کیوان پیشنهاد کرد همان جا غذا بخورند که کیهان پذیرفت.

خانم ها پشت میز چهار نفره مربع شکل نشستند و آقایون ایستاده مشغول خوردن شدند. گیسو سنگینی

نگاهی را روی خود حس کرد و چون سر بلند کرد چشمش به فرشاد افتاد و در نگاه او سوزی را دید که

وجودش را لرزاند و با خود گفت مواظب باش!

کیومرث که از کیهان شنیده بود گیسو قصد فروش باغ را ندارد و دوست دارد یادگاری عزیزان یا بررجا

بماند با دیده تحسین به او نگریست و در میان گفته هایش به این که او دختر با احساسی است اشاره کرد.

پس از صرف شام و به وقت خوردن دسر فرشاد رو به گیسو پرسید:

- شما به چه کاری مشغولید؟

گیسو گفت:

- در حال نوشتن داستان هستم که امیدوارم با موفقیت رو به رو شود.

- حتما همینطور خواهد بود. اگر تمایل داشتید که از داستانتان فیلم تهیه شود من حاضر به همکاری هستم

و تمام اقدامات را انجام می دهم.

گیسو شادمانه به کیهان نگریست و نگاه متحیر و منتظر او را دید و شادی به یکباره در وجودش فرو کش کرد و زمزمه کرد:

- ممنونم در مورد پیشنهادتون فکر می کنم

به سوال فرشاد که پرسید سوژه در مورد چیه؟ هنوز جواب نداده بود که گوشی همراهش به صدا درآمد

و او با دیدن اسم امینه شادمانه پاسخ داد و با گفتن سالم عزیزم دیر تماس گرفتی. خونه باغ هستم و شام

خورده ام البته جای خالی و کم کم آماده می شوم که برگردم به کلبه. گمان نکنم امشب بنویسم.

پس منبع

الهام آسوده بخواب و خوابهای خوب ببین.

گرچه گیسو سعی داشت آرام صحبت کند اما غافل از اینکه همه گوش به مکالمه او داده و با تردید شنیده

ها را باور می کنند. بعد از تماس گیسو بلند شد و با گفتن شب بسیار خوبی بود و اگر اجازه بدهید برگردم از میزبانان تشکر کرد و قصد خروج داشت که کیهان کتارش ایستاد و گفت:
- تو را می رسانم و بر می گردم.

گیسو خواست مانع شود که با به یاد آوردن فاصله و جاده ناهموار و تاریکی شب پذیرفت و خونه باغ را

ترک کرد. چند گام بیشتر نرفته بودند که کیهان گفت:

- صبر کن تا برگردم

و با قدمهای بلند به سوی خونه باغ برگشت. هوای شبانگاهی سرد و سوز گزنده ای در حال وزیدن بود.

گیسو در دل آرزو کرد که ای کاش کیهان بال پوشی برایش بیاورد که چنین هم بود و هنگامی که به

گیسو رسید ژاکتی به دستش داد و گفت:

- مال کیمیاست پوش

گیسو تشکر کرد و گفت:

- کاش آرزوی دیگری کرده بودم. و در مقابل چطور مگه کیهان گفت: سردم شده بود و آرزو کردم که

با بالپوشی برگردی که برگشتی.

کیهان پرسید:

- چرا نگفتی که نویسنده ای و مشغولنوشتن داستان؟

گیسو خندید و گفت:

- با نوشتن چند داستان کوتاه در مجالت تصمیم گرفتم که داستان بلند را تجربه کنم. نظرت چیست؟

- در چه مورد؟

- در مورد پیشنهاد آقا فرشاد، فکر می کنم که می توانم داستانم را به صورت سناریو درآورم و از

اینجای

داستان ادامه بدهم.

- بهتر است با خود فرشاد مشورت کنی و من در این زمینه هیچ صاحب نظر نیستم.

- بله حق با توست، می تونم پپرسم که چرا همگی شما نامزد های نصفه نیمه دارید؟ نه تو و نه کیمیا

به

طور رسمی نامزد نکرده اید و از بردن اسم دوست هم به شدت پرهیز می کنید. در صورتی که می

دانید

حقیقت همین است اما خود را گول می زنید.

- تو هم که مانند مایی و بدون آنکه حلقه در انگشت داشته باشی نامزد داری و منبع الهام خطابش

می

کنی.

گیسو متعجب پرسید:

- من؟

- حاشا نکن خودم شنیدم که عزیزم خطابش کردی و گفتی منبع الهامم خوب بخواب و خواب های

خوب

بین. آیا این ها گفته هایتو نیست؟

- چرا اما چرا گمان داری که مخاطبم مرد است نه زن؟

کیهان با صدای بلند خندید و گفت:

- از آنجایی که لحن سخنت عاشقانه و شاعرانه بود.

- با این حال من میگویم که اشتباه می کنی!

کیهان گیسو را نزدیک کلبه رساند و گفتن شب بخیر، خوب بخواب و خواب های خوب بین! از او

جدا

شد.

گیسو در لحن او نه تمسخر دیده بود و نه طعنه. لحنش دلسوز و مهربانانه ادا شده بود. وقتی چراغ

کلبه

را روشن کرد روی مبل حصیری نشست و به فکر فرو رفت. می دانست اشتباه کرده اما کجا چه

موقع؟

از یاد آوری نگاه فرشاد بار دیگر بر خود لرزید و زمزمه کرد امکان نداره. اون نامزد کیمیاست و به

یکدیگر عاقله دارند حتما من اشتباه کردم. اما... از فکری که می رفت دامنه ذهنش را اشغال کند با

گفتن

مه بسه! ممانعت کرد و سر پا شد و به خود گفت بهتر است به جای فکرهای مسموم لباس عوض کنم و کارتن ها را باز کنم.

در تمام مدتی که مشغول کار بود به جمله خداحافظی کیهان اندیشید و در نهایت بی نتیجه مانده بود. کار

راه اندازی رایانه اش وقت گرفت و هنگامی فارغ شد که باد پنجره را محکم بر هم کوبید. ترس بر وجود گیسو رخنه کرد و تازه در آن زمان بود که به فکر تنهایی خود افتاد و احتمال خطرات گوناگون.

باز هم برای فرار از افکار آزار دهنده به سرعت پنجره را بست و به بستر پناه برد. صدای غوکان و جیر جیرک ها با خروش رودخانه در هم آمیخته و بی نهایت او را ترساندند. بلند شد

چراغ روشن کرد و تصمیم گرفت بیدار بماند تا هنگام وقوع حادثه هوشیار باشد. وقتی قلم به دست گرفت واژه ها سطر را سیاه کردند و او غرق در نوشته ترس را فراموش کرد. برای

رفع خستگی سر روی دفتر گذاشت و به همان حالت خوابش برد.

صبح از صدای گفتگوی چند مرد که با صدای بلند حرف می زدند از خواب پرید و در کلبه را باز کرد

و از دیدن جرثقیلی که کانکسی را در پنجه گرفته و در هوا به سوی کلبه پیش می آورد هراسان شد و با

فکر این که الن است که خانه آهنی روی کلبه افتاده و همه با هم له شوند در زیر میز پناه گرفت و آنچه

نا سزا میدانست نثار کیهان کرد. وقتی نامش را شنید جرات نکرد از زیر میز خارج شود و از همان جا

داد زد من اینجام، کیهان او را زیر میز دید که پناه گرفته بود.

- سالم صبح به خیر. زیر میز چه می کنی؟

گیسو گفت:

- تو سر نترسی داری هر آن ممکن است آن اتاق آهنی روی کلبه رها شود و کارمان را بسازد.

کیهان

خندید و دست دراز کرد و گفت:

- بیا بیرون هیچ اتفاقی رخ نمیدهد. چه خوب که تو هنگام جنگ به دنیا نیومده بودی و گرنه...

گیسو از زیر میز بیرون آمد و گفت:

- خودت میگی جنگ، نه این که بی خبر در خوی خوش باشی و از بالای سرت چند تن آهن جابجا کنند.

کیهان گفت:

- هان پس خواب بودیو وحشت زدگی ات به خاطر پریدن از خواب بود اما خانم عزیز می دانی

ساعت

چنده؟

- سپیده صبح دمیده بودن خوابیدم شب وحشتناکی بود. باد و طوفان و صدای پارس سگان و خالصه همه

دست به دست هم داده و داشتن. دیوانه ام می کردند. چیزی نمانده بود تماس بگیرم و کمک بخواهم.

- پس چرا اینکار را نکردی؟ وای بر بی حواسی و بی توجهی ما که هیچ کدام متوجه این موضوع نبودیم

که تو به این محیط مخصوصا تک و تنها عادت نداری و می ترسی. راستش را بگو گیسو چقدر مرا نفرین کردی؟

گیسو زیر گاز را روشن کرد و گفت:

- نفرین نه اما هرچه دشنام بود نثار خودم کردم که راضی شدم اینجا بمانم.

مردی از بیرون صدا زد آقا کیهان بیااید و جایش را معلوم کنید.

کیهان رو به گیسو گفت:

- بیا برویم تا جای کانکس را نشان بدهیم.

کیهان قصد داشت مکانی دور از کلبه و کارگاه اتاقک را جا دهد که گیسو گفت:

- لطفا این کار را نکن اگر بدانم که نزدیکی دیگه از هیچ چی نمیترسم.

کیهان را از تصمیمش منصرف کرد و اتاقک را در مکانی میان کلبه و کارگاه بر زمین گذاشته شد.

همه از

موقعیت راضی بودند و پیش از همه گیسو به خاطر داشتن همسایه خوشحال و خیال آسوده کرد. با

رفتن

مردان غریبه گیسو در کانکس را گشود و سر داخل کرد و رو به کیهان کرد و گفت:

- کوچک هم نیست و بزرگ است.

کیهان هم تصدیق کرد و هر دو بدون توجه شروع به دادن طرح و دکور کردند و هنگامی که گیسو

گفت:

- برای پنجره هام پرده یا پشت دری الزم است.

کیهان با لحن شوخ گفت:

- تمام لوازم خود یک جهیدیه کامل است.

گیسو هم به همان شیوه پاسخ داد:

- فکرش را نکن جهیز را گیتا می آورد.

کیهان ابرو در هم کشید و پرسید:

- تو فکر میکنی که من همسرم را در اینجا مأوا می دهم؟

- قصد توهین کردم نداشتم فقط خواستم بگویم نگران جهیزیه نباشید. هرچند با عشقی که گیتا به

شما دارد

در همین کانکس هم احساس خوشبختی خواهد کرد. در انتهای اتاقک شیر گرم و سرد و کابینت

ظرفشویی

دیده می شد.

گیسو برای تغییر صحبت گفت:

- آشپزخانه بامزه ای دارد. همه چی جمع و جور است پیشنهادی دارم.

کیهان نشان داد که دارد گوش میکند

گیسو گفت:

- من کانکس را بر می دارم و شما هم به کلبه تان برگردید این طوری هم شما هم من احساس

راحتی می

کنیم.

کیهان ناباور پرسید:

- راست می گی؟ حاضری توی یک چنین جا زندگی کنی؟ خوب فکر کن. صحبت از یک ساعت و دو

ساعت نیست. اگر من این انتخاب را کردم چون خیالم آسوده است که خانه باغ را دارم و این اتاقک

برای

مواقع ضروری است. اما برای تو مسئله فرق می کند. با شروع فصل پاییز و زمستان سرما آزار دهنده

می شود و سرما می خوری. نه! بهتر است به همین حال بمانیم.

کیهان راه رودخانه را در پیش گرفت و گیسو مردد که چه باید بکند. لحظه ای بعد به کیهان که از او دور

شده بود بانگ زد:

- من بر می گردم کلبه.

کیهان بدون آنکه سر برگرداند با بلند کردن دست نشان داد که گفته او را شنیده است. گیسو کلبه را مرتب

کرد و چای آماده نمود. گرسنه بود اما امیدوار بود کیهان آمده و با هم صبحانه بخورند. با او و در کنار

او بودن حس خوب امنیت داشتن، پناه داشتن و مهم تر همزمان داشتن می کرد. دوستی پاک و بی غش. آیا

ممکن بود؟

پخت پز نشست و نوشت بر آنم تا نزدیکتر به گامی از گوشه پرده به راهی که رفته ای دیده بدوزم تا که

باز آی، بر آنم که باور کنم که هنوز اندکی گرمای اطمینان هست و مکانی برای آسودن. بی دغدغه خیال

و ترس از تهمت. بر آنم که دخترک غرور را بالای طاغچه گذاشته و به دست و پا زدنش بخندم. بر آنم که

احساس کنم کسی هست کسی که می تواند کلبه ویران را مرمت کند و سایه شک را از روی دفتر شعرم

پاک کند. شاید عشق تاوان عادلانه ای باشد. می پذیرم.

صدای پا آمد. گیسو شتابان قلم را الی دفتر گذاشت و به موجودی که به در تکیه داده بود نگریست و

پرسید:

- چای می خوری؟

کیهان پرسید:

- تو صبحانه خوردی؟

گیسو سر تکان داد و کیهان بی گرفتن اجازه به سوی یخچال رفت و مواد صبحانه را روی میز گذاشت و

در همان حال گفت:

- بر آورد کردم دو کامیون شن کافی ست.

گیسو پرسید:

- برای؟

- از کلبه تا کنار رودخانه، جاده شنی هموار. البته با محاسبه شن های خود جاده. دیشب به فکرم رسید

البته کمی شیب تند می شود ولی رفت و آمد آسان می شود.

گیسو چای ریخت و مقابل کیهان گذاشت و گفت:

- در دو طرف جاده هم درختچه های شمشاد.

کیهان خندید و گفت:

- با یاس و افاقیا. کاش با من آمده بودی، دو فکر بهتر از یکی است.

- بعد از خوردن صبحانه

- نه! گیتا دارد می آید و می خواهیم برای کانکس خرید کنیم. تو توی شهر کاری نداری؟

- چرا اما ترجیه می دهم خودم بروم

- کیوان خانه باغ است و می توانی با او بروی. می دانی که خوشحال می شه برایت کاری انجام بده.

- می دونم بعد از کیان او مهربانه

کیوان ابرو در هم کشید و گفت:

- پس من و کیومرث؟

گیسو با صدا خندید و گفت:

- بعد شما و در آخر آقا کیومرث.

تلفن همراه کیهان به صدا در آمد و او با پاسخ گویی به گیسو نگاه کرد. گیسو متوجه شد که

گیتاست و

خودش با گرفتن شماره کیوان و پاسخدهی او به لبخند کیهان جواب داد. کیوان پس از شنیدن

تقاضای

گیسو با خوشحالی آن را پذیرفت و خواست به دنبال او بیاید که گیسو گفت:

- کیهان اینجاست و من به خونه باغ می آیم فقط باید لباس لپوشم.

بعد از بعد از قطع تماس دید که کیهان روی صندلی میز کار نشسته و کمی عصبی است. گیسو با دست

به بال اشاره کرد و به او فهماند که برای تعویض لباس می رود. باعجله خود را آماده کرد و هنگامی که

از پله ها به زیر آمد دید که او هنوز مشغول گفتگوست اما الی برگ دفتر باز است و او با قلم مشغول

بازی است و در حال خط خطی کردن. دلش در سینه شروع به تپیدن کرد و با شتاب پیش رفت و دفتر را

بر هم گذاشت و درون کشوی میز گذاشت و پرسید:

- با من می آیی؟

کیهان بلند شد و هر دو از کلبه خارج شدند و راه خونه باغ را در پیش گرفتند. آفتاب سوزنده بود ولی

نسیم خنکی که از جانب رودخانه می وزید گرما را قابل تحمل کرده بود. پس از قطع تماس کیهان گرفته

و عبوس در خود فرو رفته بود. گیسو پرسید:

- مشاجره کردید؟

- ما کی مشاجره نمی کنیم؟ این کار همیشه ماست

- عاشق حسود است و حسادت کج اندیشی می آورد و منطق و عقل فرصت را غنیمت شمرد و فرار می

کنند و میدان را برای بحث و جدل و مشاجره خالی می کنند.

کیهان به طعنه پرسید:

- اینها را امین گفته؟

- امین؟ آیا زیباتر از اسم امین به خاطرت نرسید؟

- مگه اسمش امین نیست؟

گیسو نگاهش کرد و گفت:

- امین نه! امینه. او دختر خاله فرزانه است و گاهی او را نعیمه هم صدا می زنیم.

کیهان قاه قاه خندید و به تمسخر گفت:

- پس منبع الهام تو یک دختر است. آن هم دختر خاله ات امینه! بطور من اسم او را فراموش کرده بودم؟!

- خوشحالم که رفع ابهام شد و از اتهام رستم.

کیوان را حاضر و آماده در کنار اتوموبیل پارک شده در جلوی خانه باغ دیدند. کیهان پرسید:
- گیتا آمده؟

و پاسخ منفی شنید. کیوان از گیسو پرسید:

- می رویم یا منتظر می مانیم؟

- ما می رویم.

در همان حال گوشی کیهان زنگ خورد و او رو به گیسو گفت:

- چند لحظه تامل کن

از صدای مکالمه، کیهان کیمیا و فرشاد، از خانه بیرون آمدند و کیمیا با دیدن گیسو خوشحال به طرفش

رفت و او را در آغوش کشید و حالش را پرسید. گیسو از ماجرای شب گذشته و ترس از باد و طوفان تعریف کرد و با لحن گله مند اضافه کرد:

- صبح هم تا آمد خوابم ببرد کانکس ها آمدند و به ناچار بلند شدم.

کیمیا گفت :

- حق داری، تقصیر ماست که به فکرمان نرسید تو ممکن است از تنهایی بترسی. اما از امشب نگران نخواهی بود و کیهان مجاورت می شود.

گیسو با شنیدن نام خود به کیهان نگریست که روی سخنش با فرشاد بود که می گفت:

گیسو شاعر است می دانستی؟ می خواهی آخرین شعرش را برایت بخوانم؟

صدای نه گفتن گیسو به نعره شباهت داشت و کیهان را هراسان به طرف گیسو کشاند و با هر دو دستش

بازوان او را گرفت و گفت:

- آرام باش گیسو. شوخی کردم!

گیسو خشمگین و رنجیده گفت:

- تو نباید نوشته ام را می خواندی.

- نخواندم. به جان خودم، به جان خودت ، که برایم خیلی عزیز است قسم که نخواندم.

گیسو نگاه حق شناس خود را به چهره کیهان دوخت و گفت:

- باور می کنم

همه شنیدند که کسی گفت:

- قسم خوردن نداره، اگه چاپ بشه همه می خونن و...

فرشاد رو به گیتا که در آستانه در ایستاده بود کرد و گفت:

- حق با گیسو ست و تا خودش نخواهد کسی حق تجاوز به افکارش را ندارد.

کیوان خسته و مردد پرسید:

- بالخیره برنامه ات چیست؟ می رویم یا بیتوته می کنیم؟

گیسو به طرف اتومبیل حرکت کرد و رو به کیوان گفت:

- میرویم

و با تکاهن دست از همه خداحافظی کرد.

کیوان پشت فرمان نشست و گیسو در کنارش که در عقب باز شد و گیتا و کیهان هم سوار شدند و

کیهان

به کیوان گفت :

- حرکت کن مسیرمان یکی ست

تا رسیدن به بازار همگی سکوت کرده و با افکار خود خلوت کرده بودند

نزدیک بازار کیهان رو به گیسو گفت:

- با ما همراهی کن و بعد برای خرید خودت برو

گیسو به کیوان نگریست و او با بال انداختن شانه بی تفاوتی اش را ابراز کرد. وقتی به راه افتاند گیتا

پرسید:

- به دنبال چه می گردیم؟

پرسش او را کیهان از گیسو پرسید و به نگاه متعجب گیسو لبخند زد:

- گمانم گفتمی مبل تختخوابشو یا تخت مبل شو! درست گفتم؟

- اولی درست بود.

گیتا پرسید :

چه رنگی؟

که باز هم کیهان رو به گیسو کرد و سوال را تکرار کرد. گیسو خواست بگوید : چرا از من می پرسی

که گویا کیهان فکر او را خواند و پیشدستی کرد و گفت:

باید رنگی باشد که به پرده و فرش هم بیاید. چطور است همه را رنگ شکالتی بگیریم؟
 گیتا بالحنی ناخوشنود گفت:
 تو چرا اظهار عقیده می کنی؟ کانکس متعلق به گیسو ست و خودش باید اظهار عقیده کند.
 کیوان گفت:
 نه اشتباه نکن. کانکس را کیهان برداشته و کلبه به گیسو رسیده
 کالم او موجب شد گیتا اختیار از کف بدهد و رو در روی کیهان بایستد و فریاد بزند:
 تو چه کار کردی؟؟ کلبه را دادی کانکس گرفتی؟ تو دیوانه ای که چنین تصمیمی گرفتی؟
 کیهان زیر بازوی گیتا را گرفت و گفت:
 - وسط بازار جای بگو مگو نیست فقط این را بدان که گیسو سهم خانه باغ را به ما بخشیده
 گیتا به گیسو گفت:
 خوب است هنوز از گرد راه نرسیده صاحب کلبه شدی و مطمئنا بعد از مدتی کارگاه و خونه باغ را
 صاحب می شوی.
 بعد رو به کیهان گفت:
 - من از همین حال بگویم که حاضر نیستم در خونه باغ دسته جمعی زندگی کنم و باید مستقل باشم.
 در
 غیر این صورت بهتر است هر کدام به راه خود برویم.
 کیوان کنار صورت گیسو گفت:
 - آیا این سعادت رخ می دهد؟
 بعد شانه بال انداخت و گفت: گمان نکنم.
 گیسو گفت:
 - من حاضرم کلبه را تحویل بدهم...
 کیوان حرفش را قطع کرد:
 - نه! این تصمیم را همه گرفته ایم و گیتا باید به تصمیم ما احترام بگذارد. آرزوی گیتا فروش باغ
 است، و
 نخود نخود هر که رود خانه خود. او خیلی به رای تو دل خوش کرده بود و گمان داشت وقتی که
 بیایی
 ساز فروش خانه باغ را می زنی و او به مقصودش می رسد که خوشبختانه تیرش به سنگ خورد و به
 هدفش نرسید.

گیتا از میان بازار راه کج کرد و بدون خداحافظی از آنها دور شد.

گیسو در صورت کیهان شادی کودکانه ای دید. گویا از بند رسته و آزاد شده است. کیهان دو کف دست بر

هم کوبید و رو به آن دو گفت:

- خب شروع کنیم زیاد فرصت نداریم.

ساعتی از ظهر گذشته بود. آنها هنوز مشغول خرید بودند اما درسیماهیچ یک آثار خستگی دیده نمی شد.

کیوان خرید را برای آنها خوشایند کرده بود و با حرف ها و حرکات شوخ باعث تفریح شده بود.

وقتی با

دست روی شکم خود گذاشت و سر را به سوی زانوان خم کرد گیسو نگران پرسید:

- چی شد؟

- از گرسنگی آخرین توان را هم از دست دادم و دارم می میرم.

کیهان به ساعتش نگریست و گفت:

- حق با اوست می رویم غذا بخوریم و بعد بقیه کارها را انجام می دهیم.

حرف او کیوان را به نشاط آورد و گفت:

- برویم رستوران من. دوست دارم گیسو بداند که من را کجا می تواند پیدا کند

کیهان به شوخی گفت:

- البته در کافی شاب و نه به تنهایی

رستوران مورد نظر کیوان بسیار زیبا بود. مشرف به رودخانه و در میان انبوه درختان که با سلیقه میزها چیده شده بود. صدای موسیقی دلنوازیاز بلندگوها به گوش می رسید. با ورود آنها به

رستوران

مردی که در پشت صندوق ایستاد و به کیوان خوشامد گفت و سپس به گارسون دستور داد بهترین

مکان

را برای آنها در نظر بگیرد. هر سه به دنبال گارسون رفتند و با انتخاب او پشت میز نشستند. کیوان نشست و گفت:

الن برمی گردم. با رفتن او کیهان گفت:

- صاحب رستوران پدر دوست صمیمی کیوان است و مرد قابل احترامی است.

- اگر کیوان اشاره نکرده بود هنوز در حال خرید بودیم

- لوازم درشت خریداری شد و برای لوازم کوچک هم با صبر و حوصله خریداری می شود.
گیسو سر به زیر انداخت و گفت:
- می خواستم بگم برای من فرقی نمی کند که در کجا زندگی کنم. اگر گیتا زندگی در کلبه را ترجیح می دهد من حرفی ندارم.
- ممنونم. اما او دل زیبا پسندی دارد. وقتی کلبه ساخته میشد نق می زد و بهانه می گرفت و می گفت آدم عاقل خانه به این بزرگی را رها می کند و در کلبه زندگی می کند؟ وقتی گفتم هیچ اجباری نیست و ما بعد از عروسی در خانه باغ می مانیم بهانه آورد که اینجا همیشه پر رفت و آمد است و نمی توان آسایش داشت کلبه بهتر است، من هم قبول کردم. از زمانی که شنید تو می آیی بهانه گرفت که بهتر است باغ و کارگاه و کلبه یکجا فروش رود و هرکس سهم خود را برداشته و پی کار خود برود. از حرف هایش فهمیدم که ترجیح می دهد در شهر زندگی کند و در خیابانی نزدیک خانه خواهرش سکونت کند. این نقشه و بنامه اوست که به کلی با برنامه من مغایرت دارد. من نه ترک باغ می کنم و نه کارگاه را رها می کنم.
کیوان پشت میز نشست و گفت:
- ببخشید داشتم به سر آشپز می گفتم که غذای مخصوص خود را برایمان تدارک ببیند. خواهید دید که غذای او را در هیچ کجا پیدا نخواهید کرد.
گیسو با خنده گفت:
- باید بیزینس من می شدی، زبان جذب حشره را داری. با آورده شدن مخلفات غذا این بار کیهان از پشت میز و با عذرخواهی به دستشویی رفت و کیوان در غیبت او گفت:
- ای کاش کیهان را هوشیار می کردی که خود را از قید گیتا رها کند

- ای وای نه! من عقیده دارم که کیهان می تواند با گیتا خوشبخت باشد. آنها همدیگر را دوست دارند.

کیوان جمله دوست دارند را تکرار کرد و قاه قاه خندید و گفت:

- تنها چیزی که در روابط آنها وجود ندارد مهر و محبت است.

- پس چطور..؟

کیوان سوال او را کامل کرد و گفت:

- پس چطور هنوز با هم هستند؟

گیسو سر فرود آورد و کیوان ادامه داد:

- بهم عادت کرده اند. عادتتی که هر دو می ترسند اگر ترکش کنند موجب مرض شود. اما از شوخی گذشته همه میدانیم که گیتا به کیهان امیری می کند و کیهان هم میدان را برای او باز گذاشته و عقیده دارد

که بالخره خسته می شود و دست از تاخت و تاز برمی دارد. حال آن روز کی فرا می رسد و کی کاسه

صبر کیهان لبریز می شود خدا داند.

همزمان با آمدن کیهان گارسون هم میز را چید و همگی به خوردن مشغول شدند. گیسو در چهره کیهان

آرامش و خضوع دید و با خود فکر کرد که به این گونه روند زندگی راضی است. همانطور که کیوان گفته بود غذا بسیار خوشمزه و دلچسب بود و گیسو اقرار کرد که طعم و مزه خوبی داشته است. با ورودشان به خانه باغ وانت باری را شاهد شدند که مبل تخت خواب شو و لوازم بزرگ را آورده بود. با

کمک کارگران لوازم به کانکس برده شد و گیسو در جا دادن و دکور آن مستقیماً دخالت کرد. شب از راه

رسیده بود که هر سه خسته خود را روی مبل رها کردند و کیوان گفت:

- اصل به نظر نمی آید که اینهمه کار برای این فضا انجام داده باشیم. اما خوشبختانه تمام شد.

کیهان خندید و گفت:

- لوازم شخصی ام با کتاب ها و دیگر لوازم باشد برای فردا از خانه باغ می آورم. حرفش تمام نشده بود

که صدای پا شنیدند و پس از آن صدای آریتا و کیمیا که باهم پرسیدند:

- بچه ها مهمان نمی خواهید؟

کیهان سر از پنجره بیرون کرد و گفت:

- اگر ربع ساعتی زودتر آمده بودید عذرتان را می خواستم اما حال می گویم خوش آمدید.

با ورود آنها کیومرث و فرشاد هم وارد شدند و ضمن مبارک باشه به تماشا ایستادند.

گیسو برای احتراز از نگاه فرشاد رو به آزیتا و کیمیا گفت:

- حال که شما آمدید من بروم تا مواد غذایی ام را در یخچال بگذارم.

کیمیا گفت:

- شام مهمان تو باشیم؟

ولی کیهان بالفاصله مخالفت کرد و گفت:

- نه گیسو خیلی خسته است. باشد برای بعد.

اما گیسو گفت:

- اگر بادمجان کباب شده میل می کنید قبول می کنم

کیومرث گفت:

- میرزا قاسمی

و بقیه هم تایید کردند. کیهان گفت:

- پس بهتره همه به کلبه برویم

کیهان وقتی در کنار گیسو به راه افتاد گفت:

- تو دختر سخت کوشی هستی و در دسر را دوست داری.

- به هر حال می بایست غذا تهیه می کردم و چه بهتر که همه با هم و در کنار هم باشیم.

کار تنوری کردن بادمجان ها را آقایان به عهده گرفتند و هنگام آماده شدن آنها، گیسو آثار شادی در

سیمای تک تک آنها دیدو با خود فکر کرد کیهان بیش از دیگران از همنشینی لذت می برد.

شام در محیطی گرم و شاد خورده شد و تا نیمی از شب به گذشته به صحبت نشستند و از هر دری سخن

رانند تا اینکه فرشاد گفت:

- می خواهم از گیسو خواهش کنم تا یکی از قطعات یا اشعارش را برایمان بخواند. صدای موافقت

همگی بلند شد و گیسو هرچه امتناع کرد کسی گوش نکرد تا اینکه کیهان گفت:

- به خاطر تداوم دوستی ها و پایداری مهربانی، بخوان!

گیسو سر به زیر انداخت و خواند:

«چه حس غریبی است دوست داشتن
و چه وسیع و زیباست عاشق بودن
می توان دوست داشت و عاشق نبود
ولی نمی توان عاشق بود و دوست نداشت
وقتی عاشق باشی حتی فرو رفتن خوار در انگشت سوز جان بخشی دارد
وقتی عاشق باشی از خشم معشوق به لبخند عفو می توان گذشت
می توان خود را به جهالت زده
ابر های تیره و شک را نادیده گرفت
می توان بیگناه گناهکار بود
و بار اتهام را بر شانه گرفت
می توان خورشید را در شب هم بیدار نگه داشت
و خوشه خوشه به ستارگان بخشش کرد
می توان به صدای بوف آواز چکاوک بخشید
می توان رقص شفاف ترین بلور آویز را در قطره اشک دید
و با آهنگ هق هق گرسه شادمانه رقصید
می توان تمام ارقام را به صفر رساند
و از ورای شیشه ای ساده زیبایی را تصویر کرد
می توان! می توان! می توان!
اما آیا می توان این (توان) را تا به آخر بر شانه کشید؟
می توان اگر تو هم عاشق باشی»

سکوت گیسو جم ساکت را به حرکت درآورد و همه تشویقش کردند. گیسو گفت:

- از اینکه گوش کردید ممنونم
فرشاد گفت:

- خوشا به حال معشوق شما. او باید مرد خوشبختی باشد
کیومرث گفت :

- از این تکه خوشم آمد : آیا می توان این (توان) را تا به آخر بر شانه کشید؟ عقیده من این است که
در

حرف همه خواهند گفت بلع. اما در عمل حتی اگر عاشق باشی به جایی می رسی که کم آورده ای
فرشاد گفت:

- اجازه می خواهم به دنبال شعر گیسو من هم بگویم:

«می توان با شعری از گلبرگ یاس خوویت را به همه ثابت کرد
می توان با واژه های سبز رنگ بخشی از مهر تو را توصیف کرد
می توان با آب های چشم توشوره زار قلب را سیراب کرد
می توان با آه های قلبمان با هزاران نسترن دیدار کرد
می توان با قطره ای از عشق تو عمق احساسات را تفسیر کرد
می توان با جرعه ای از لطف تو معنی آینه را تفسیر کرد
می توان با باغچه باغ نگاه رنگ چشمان تو را تفسیر کرد
می توان با یک نگاه رخ تو از زمین تا آسمان پرواز کرد
می توان با مهربانی های تو نادمی را از خجالت آب کرد
می توان با پیروی از خلق تو با شقایق دوستی دیرینه کرد
می توان با یاری از دستان تو همدم و هم صحبت پروانه بود
می توان با خواندن شعر بهار با دو رنگی عا دمی بیگانه بود»
نگاه فرشاد در دیده گیسو نشست و گفت:

- گرچه به زیبایی شعر شما نیست اما فی البداهه گفتن کمی و کاستی دارد.
گیسو گفت:

- بر عکس خیلی هم زیبا بود

کیهان گفت:

- چه شبی بود امشب! یا دو شاعر سفری کردیم به، به توان و فهمیدیم با قطره از عشق می توان عمق
احساسات را تفسیر کرد و با یک نگاه می توان از زمین تا آسمان تغییر کرد. خب! برای امشب به
گمانم

کافیست! و هرکس که بی خواب شد می تواند مژه بر هم نزده و بیدار بشیند! شب بخیر

کیهان بیرون می رفت که شنید کیومرث گفت:

- صبر کن با تو کار دارم.

دیگر مهمان ها هم با اقرار اینکه شب خوشی را گذرانده اند از گیسو خداحافظی کرده و راه خانه باغ
را

در پیش گرفتند. گیسو کلبه را تمیز کرد و در همان حال به جمله آخر کیهان فکر کرد که در آن
هزل بود

و لحن تمسخر آلود. دلش گرفته بود و دوست داشت گریه کند از کیهان چنین رفتاری انتظار
نداشت. خود

او وادارش کرده بود که بخواند و او هم که اقرار کرده بود شاعر نیست. پس چرا او را به سخره
گرفته
بود؟

سعی کرد با خواب از اندوه بکاهد اما فقط در بستر غلت زده بود. بلند شد چراغ افروخت و پایین
رفت

تا با نوشیدن آب آرامش بگیرد. نور مهتاب کلبه را روشن کرده بود. لیوان به دست در کلبه را باز
کرد و

روی نیمکت نشست و به صدای شب گوش کرد.

چراغ کانکس روشن بود و به قلب گیسو اطمینان بخشید که جز خودش کیهان هم بیدار است. این
امیدواری وهم و وحشت تاریکی را کاهش داده و قابل تحمل ساخته بود. وقتی در کانکس باز شد و
کیهان

از آن خارج شده بود تازه وحشت به دل گیسو راه پیدا کرد. خواست برخیزد و به درون برود که
کیهان

او را دید و با صدایی که بشنود پرسید:

- چرا نخوایدی؟ بیمار که نیستی؟ نکنه سرما خورده ای؟

او برای گرفتن جواب قدم هایش را تند کرده بود وقتی مقابل گیسو ایستاد نفس نفس می زد. با
آشفتگی به

چهره گیسو نگریست و پرسید:

- چرا جواب نمی دهی؟ حالت خوبه؟

گیسو با لحن رنجیده پاسخ داد:

- دارم به توصیه ات عمل می کنم.

- توصیه ام چه توصیه ای؟

- تا صبح مژه بر هم نگذارم...

کیهان با صدا خندید و گفت:

- بله گفتم مژه بر هم نگذار نگفتم که زبان را زندانی کن. چی شده؟ از من رنجیده ای؟ من باعث شدم

خواب از چشمت فرار کند؟ که اگر چنین باشد با هم بی حسابیم

- بی حساب؟ من چه کرده ام که باعث بی خوابی شما شده باشد؟

- همه فهمیدند. چطور متوجه نشدی که فرشاد شعرش را برای تو خواند و در هنگام خواندن چشم از صورتت بر نمی داشت.

- این کج اندیشی نیست؟

- یک نفر کج اندیش... دیگران چی؟ کیومرث و کیوان را چی میگی؟ یادته کیومرث منو صدا زد؟

خواست گه حواست به گیسو باشه فرشاد داره مهندسی می کنه و به قلب گیسو پل می زنه.

- اون نامزد کیمیاست...

کیهان سخن گیسو را قطع کرد و گفت:

- ما درباره تو فکری نکردیم جز اینکه تو مهربانی و ساده و ممکن است تحت تاثیر حرف های

فرشاد

قرار بگیری.

- اقرار می کنم که تحت تاثیر قرار گرفتم، البته تحت تاثیر اشعارش نه خود او. اگر اصرار به

خواندن

نکرده بودی چنین نمی شد

- اما من عقیده دارم که خوب شد و زود دانستی چه این مراوده ادامه خواهد داشت و مالقات صورت

خواهد گرفت با آگاهی از نیت دیگران عمل کنی بهتر است تا اینکه ندانسته به چاه بیوفتی. صبح

نزدیکه

بهتره بری بخوابی. پلک های من هم سنگین شده.

کیهان چند گام حرکت کرد و بر جا ایستاد و پرسید:

- برنامه صبحت چیه؟

- هیچ. شاید رفتم باشگاه بدن سازی.

- فکر خوبی شاید منم آدمم و بعد با هم رفتیم بقیه خرید را انجام دادیم. خب شب و صبحت به خیر!

گیسو به کلبه و رختخواب برگشت و مانند کیهان حس کرد پلک هایش سنگین شده.

خواب بود که با شنیدن نامش دیده باز کرد و صدای کیهان را شناخت. از بالای نرده های پله به او

پاسخ

داد.

کیهان گفت:

- آماده شو که باید برویم

- کجا؟

- باشگاه. فراموش کردی؟ خودت دعوت کردی

- آره یادم آمد. صبر کن سریع حاضر می شم.

به اتاق برگشت و به سرعت تغییر لباس داد. وقتی به سوی نهر راه افتادند کیهان گفت:

- از یک ماه پیش که دانایی به ما خبر داد که حضورت برای انحصار وراثت الزامی ست سوژه شدی

و

شبی نبوده که در موردت بحث نکرده باشیم.

- می توانم تجسم کنم که با چه نفرتی نامم را می بردید و چه دشنام هایی پشت سرم می دادید.

کیهان قاه قاه خندید و به گیسو نگاه کرد و گفت:

- گیتا مدافع تو بود و ما را از اوج گیری باز می داشت اما وقتی نظرت را فهمید تو منفور شدی و او

انتحار کیان را برای نفرت خود توجیه می کرد

وارد باشگاه که شدند کیهان گفت:

- گوشتت را خاموش نکن و در دسترس باش. نمی خواهم صبحانه هتل را از دست بدهم.

گیسو خندید و با فرود آوردن سر موافقت کرد.

هنگام شنا به حرف های کیهان فکر می کرد و اینکه هیچ کس در خانه باغ دوستش ندارد و اگر

صرف

نظر کردن از فروش باغ نبود، هیچ مهر و احترامی در کار نبود. در رختکن هنگام پوشیدن لباس، بی

مهابا گریست و گفت باور نکردن که مت قاتل کیان نیستم و از من نفرت دارند. این نفرت را در

پس

لبخندهایشان حس می کنم. شاید بهتر بود که سهم خود را فروخته و از باغ می رفتم. خنده دار است

که

در مورد فرشاد هشدار می دهند و از کردار خود بی خبرند. وقتی گوشی زنگ خورد با بی میلی پاسخ

داد و زمانی که یکدیگر را مالقات کردند کیهان گفت:

- خودت را خسته کردی و به جای نشاط کسالت بار شدی.

- متاسفم اگر اجازه بدهید برمی گردم کلبه و استراحت می کنم

کیهان با صدا نوچ گفت و اتومبیل را به سوی هتل راند و گفت:

- اول صبحانه بعد هر کدام به راه خود

صبحانه در سکوت خورده شد و کیهان از چهره گیسو دریافت چیزی که او را بی حوصله ساخته

ورزش

سنگین نیست مسئله ای دیگر است. صبر کرد تا گیسو با صبحانه اش بازی بازی کرد و پس از

دست

کشیدن پرسید:

- خب تعریف کن!

- از چی؟

- از چیزی که این روحیه را به تو بخشیده اگر بگویی شناخته ات کرده می دانی که بهانه بچگانه

ای

ست. پس طفره نرو و بگو موضوع چیست.

گیسو از پشت میز برخواست و گفت:

- لطفا کنجکاوی نکن.

- پرا نمی گویی که از دست من عصبانی هستی و دلت نمی خواهد سر به تنت نباشد؟ شاید از من هم

می

ترسی! اگر حرف نرنی تا فردا همین ساعت مثل قطره های باران دلیل های بی اساس می آورم تا

بالخره خسته شده و حقیقت را بگویی. پس بهتر نیست هم مرا و هم خودت را راحت کنی؟

گیسو هنگام بستن کمر بند ایمنی گفت:

- تو آدم را کالفه می کنی و تا به هدفت نرسی دست بر نمی داری. باشه می گم، من نه از شنا کردن

خسته شدم و نه از کسی گالیه ای دارم. دور نمای آینده ام این تصویری نبود که حال پیش روی

دارم.

فکر می کنم خیلی منزوی و از دوستانم غافل شدم. من تنهایی را دوست دارم اشتباه نشود وقتی می

گویم

دوستانم اشاره به کسانی دارم که مرا دوست دارند و پای مصلحت و مصلحت جوئی در کارشان

نیست.

کیهان ابرو در هم کشید و گفت:

- منظورت چیست؟ واضح حرف بزن.

- من می دانم که بعد از اعتراف هنوز هم به چشمتان دختری هستم که باعث نابودی برادرتان شد.
این را

حس می کنم و اصرار نمی کنم که باورم کنید اما تحمل نیش زبان را ندارم و بهتر است هرچه
سریعتر
بروم.

- منم اصرار بر ماندنت نمی کنم و می گویم هرطور که دوست داری عمل کن چون به راستی از
بازگویی مکررات بیزارم.

کیهان اتومبیل را نزدیک خانه باغ پارک کرد و گیسو به سوی کلبه به راه افتاد. تصمیمش بر رفتن
آنچنان محکم بود که به محض ورود به کلبه به سوی چمدان رفت و شروع به جمع آوری لباسهایش
کرد.

کار خود را با صدای بلند برای خود تکرار می کرد تا غم تنهایی را کمتر احساس کند. گریه نکرد
شاید

از ترس آنکه لوس و نازک نارنجی لقب بگیرد خود را کنترل کرده بود.
وقتی با ساک از کلبه خارج شد کیهان را دید که دستهایش را زیر بغل زده و سنگینی خود را به نرده
داده

و حرکات او را زیر نظر گرفته. گیسو لبخند زد و گفت:

- می شود بعد از رفتن من مواد غذایی را مصرف کنید؟

کیوان چشم معنا داری به نشانه اطاعت گفت که گیسو رنجید و گفت:

- نمی خواهم با دلخوری شما را ترک کنم. کلید کلبه روی در می ماند و خود دانید که چه باید بکنید
کیهان بر آشفت و کلید را از در جدا کرد و به سمت گیسو گرفت و گفت:

- ما دیوانه و مجنون نبودیم که تصمیم گرفتیم، کلبه مال شماست و در اختیار شماست. فقط برای
روشن

شدن مسئله بگویم که سرایدار نیست و حفظ و حراست اینجا به خودتان مربوط است. می توانید
کرایه اش

بدهید و اجاره بها را پس انداز کنید. منظور این است که هیچ کدام از ما حق دخالت در کار شما را
نداریم.

گیسو با لحنی رنجیده گفت:

- مثل اینکه تصمیم دارید با حالت قهر از هم جدا شویم. شاید این هم نقشه ای است تا هیچ وقت نخواهم به

باغ برگردم. باشه! برای اطمینان خاطرتان خواهم گفت که وقتی رفتم دیگر بر نمی گردم. حال اجازه می

خواهم که به بقیه کارم برسم و می خواهم وقتی از کلبه خارج می شوم شما را نبینم.

خشم صورت گیسو را گلگون کرده بود و با گشودن در کلبه یکسر به سوی یخچال رفت تا موادی را که

فاسد می شدند از کلبه خارج کند. پس از انجام کار با چند بسته بیرون آمد و کیهان را همانطور تکیه داده

به نرده دید که به رویش لبخند می زند. پرسید:

- چیه؟ ماندید که باز هم با اعصابم بازی کنید؟

کیهان پیش آمد دسته ساک را در دست گرفت و گفت:

- تو را می رسانم ترمینال تا خاطر جمع شود که منصرف نشدی.

گیسو نگاهش کرد تا از چهره اش بخواند که دارد شوخی می کند یا جدی می گوید. اما او با روی برگرداندن این امکان را از او گرفت و ادامه داد:

- پس تو هیچ گاه تغییرات اینجا را نمی بینی. بگذار دور نمایش را برایت ترسیم کنم. یک پل از این سوی رودخانه به آن سو، کاشت درختان سپیدار شاید هم درختان دیگر. باید ببینم گیتا چه ایده ای می

دهد. از خونه باغ تا کانکس هم چند چراغ برق که وهم تاریکی را از بین ببرد تا اگر مسافری شب و نصفه شب از راه رسید بتواند به راحتی کلبه را پیدا کند و از سیاهی نترسد. خب چگونه؟

- برنامه تازی ای نیست. قبال در موردش حرف زده بودید اما اینکه نظر گیتا را دخالت می دهید جدید

است که امیدوارم چنین کنید و با هم در تفاهم کامل زندگی کنید.

نزدیک خونه باغ گیسو از حرکت ایستاد و پرسید:

- کسی هست که از او خداحافظی کنم؟

- خوشبختانه دشمنان سنگر را برایت خالی کردند و راحت می توانی از آنها بگریزی.

گیسو به کیهان که داشت ساک را در صندوق عقب جای می داد نگاه کرد و گفت:

- به همه زنگ می زنم من آنها را دشمن نمی بینم.

اتومبیل از خونه باغ که خارج شد گیسو به پشت سر برگشت و به خونه باغ نگریست و آه کشید.
کمی از

راه را در سکوت پیمودند که کیهان در داشبورت را باز کرد و گفت:

- آن بسته متعلق به توست. بردار!

گیسو بسته لفاف شده را برداشت و گفت:

- چیه؟

- می تونی بازش کنی.

گیسو لفاف را گشود و با دیدن کالسکه دو اسبه از جنس بلور بی اختیار آه کشید و به یاد کیان بغض در

گلویش نشانده و به سختی توانست بگوید:

- زیباست. کار کیانه؟

- نه کار خودمه. اما در اصل برآورده کردن آرزوی کیانه.

گوشی کیهان زنگ خورد و او با پاسخگویی به گیسو نگریست و سر تکان داد و با گفتن حتما فردا صبح

شما را خواهیم دید به تماس پایان داد و به گیسو گفت:

- باید برگردیم دانایی بود که تماس گرفت و خواست که فردا صبح همه در دفترش حاضر باشیم .
خب

چه کار کنم برمی گردی کلبه یا ترجیح می دهی مهمانخانه مستقر شوی؟

گیسو هنوز جواب نداده بود که کیهان میدان را دور زد و به سوی کلبه حرکت کرد و بدون آنکه به گیسو

بنگرد گفت:

- من اگر جای تو بودم امشب گودبای پارتنی می دادم و همه مواد غذایی را مصرف می کردم و با یک تیر دو نشان می زدم. هم دشمنان را خجالت زده می کردی و هم از فاسد شدن و اصراف جلوگیری

می

کردی.

گیسو زمزمه کرد:

- دیگه نه! یک اشتباه را دو بار تکرار نمی کنم.

- همه را دعوت نکن مهمان ها را گلچین کنید، از حال می گویم که من نخواهم آمد چون با گیتا قرار دارم

و گمانم فرشاد و کیمیا هم نباشند، می ماند کیومرث و آریتا و کیوان ، سه نفری که دوست دارید.

- من همه را دوست دارم اما شما اصرار دارید که به من بقبولانید که آنها دشمنان من هستند.

گیسو منتظر جواب بود اما کیهان سکوت کرده بود و به فکر فرو رفته بود گویی که حرف های گیسو را

نشنیده است. از در باغ که وارد شدند کیوان و کیمیا مقابل ساختمان ایستاده بودند. با رسیدن و توقف

اتومبیل کیهان، کیمیا سر داخل اتومبیل کرد و پرسید:

- خرید کردید؟

قبل از اینکه گیسو جواب بدهد کیهان گفت:

- قصد داشتیم اما نیافتیم و برگشتیم. برنامه شما چیه؟

- من و کیوان می رویم تئاتر پیش فرشاد و نهار با هم خواهیم خورد. اگر شما هم برنامه خاصی ندارید با ما همراه شوید.

کیهان گفت:

- من کار دارم اما از برنامه گیسو بی خبرم.

گیسو تشکر کرد و گفت:

- ممنونم. وضع کلبه نابسامانه چون با عجله بیرون آمدم و باید مرتب کنم. شما بروید خوش بگذرد.

کیهان اتومبیل را پارک کرد و گیسو پیاده شد. او از پشت فرمان خارج نشد تا اتومبیل کیوان از در باغ

بیرون رفت و بعد از آن پیاده شد و رو به گیسو گفت:

- نمی بایست ساک سفر را می دیدند به همین دلیل معطل کردم.

گیسو تشکر کرد و چمدان را به دنبال خود کشید و شنید کیهان گفت:

- من مواد غذایی را می برم کانکس چیزی احتیاج نداری؟

گیسو بی اراده سر تکان داد به نشانه نه و به راه خود ادامه داد. در کلبه را که باز کرد و داخل شد از خود پرسید:

- چرا گفتمی که احتیاج نداری؟ حال با کدام مواد غذایی برای خود غذا درست می کنی؟ از بی فکری خود

خشمگین ساک را در وسط کلبه رها کرد و دقایقی بی حرکت روی میبل نشست. فکرش را به جایی نمی

رد و به هرچه که می اندیشید در آن کمک خواستن و روی انداختن به کیهان و یا اعضای خانواده بود.

کاری که راضی به انجام آن نبود و گرسنه ماندن و گرسنه خوابیدن را بر تقاضای کمک ترجیح می داد.

وقتی بلند شد با این امید که شاید هنوز خوراکی در یخچال مانده و از چشم او پنهان مانده باشد به آشپزخانه رفت ولی با خالی بودن آن در یخچال را محکم بست و ساک را در گوشه ای آشپزخانه استقرار

داد تا صبح که پس از دیدار با دانایی آن ها را ترک کند. کاری برای انجام دادن نداشت و برای احتراز

از گرما و رهیدن از افکار آزار دهنده کلبه را به سوی رودخانه ترک کرد.

در کانکس باز بود. صدای پای گیسو روی شن ها به گوش کیهان رسید و لبخند مرموزی بر لبش نشانند

اما خود را نشان نداد و به کار مشغول شد که تلفن همراهش به صدا درآمد و این صدا را گیسو شنید و با

دلگرمی از اینکه او حضور دارد گام های مطمئن تری برداشت.

کیومرث پرسید :

- معلوم هست چه فکری در سر داری؟ وقتی گیسو را می بینی اراده سست می کنی و وقتی از او دور

می شوی خون خواهی برادر قوت می گیرد. بالخره برنامه ات چیه؟

- امشب در موردش صحبت می کنیم. البته در خونه باغ نه، اینجا!

کیومرث با صدا خندید و گفت:

- امیدوارم مثل قبل سرکاری نباشد!

- چیه؟ مثل اینکه اینبار تو راغب تر شدی و می خواهی کار را تمام کنی؟

- نه! من هنوز هم بر عقیده خود هستم و این کار را دیوانگی می دانم اما شب ها خواب راحت ندارم.

ای

کاش پای این دختر به باغ نمی رسید و تهدید ما به خط و نشان کشیدن به پشت سرش ختم می شد.
اما

حال عقل انتقام از یک دختر ده ساله را نمی پذیره و اما احساس می گه که برادرمان هم شانزده
سال

بیشتر نداشت.

- من باید قطع کنم. امشب تصمیم نهایی را می گیریم.

با قطع تماس کیهان از کانکس بیرون رفت و به راهی که گیسو رفته بود روان شد دلشوره پیدا کرده
بود

و در آنی از فکر اینکه نکند گیسو خود را در رودخانه غرق کند تیره پشتش لرزیده بود. با سرعت
خود

را به رودخانه رساند و با چشم به جستجو پرداخت و چون او را نیافت ، مسیر رود را به بالای رود در
پیش گرفت. گمان داشت که او را روی سنگی نزدیک رودخانه نشسته خواهد یافت و چون به بالای
رود

رسید و اثری از او نیافت فریاد زد:

- گیسو... گیسوووو

صدایش در خروش رود گم شد و صدای رساتر هم بیجواب ماند. کیهان راه ده را در پیش گرفت و
در

مسیر خود از گورستان عبور کرد و در آنجا گیسو را دید که مشغول خواندن نوشته روی سنگ
هاست.

نفس آسوده ای کشید و بار دیگر خود را محاکمه کرد که چطور می خواهی رای بر نابودی او بدهی؟
وقتی نزدیکش رسید او هم متوجه کیهان شد و دست از خواندن برداشت. متعجب پرسید:

- اینجا چه می کنی؟

- تو اینجا به دنبال چه کسی می گردی؟

- عمو و کیان!

- پس دنبالم بیا.

کیهان مسیری مخالف را در پیش گرفت و گیسو را به دنبال خود کشاند. اولین گور متعلق به کیان
بود و

چون به او رسیدند گام های گیسو سست شد و با دو پا روی سنگ زانو زد و بی محابا گریست.
جمالتی

نامفهوم زیر لب زمزمه می کرد که کیهان نمی فهمید اما رفتار گیسو او را متعجب کرده بود و چون دقایقی به همان وضع گذشت رو به گیسو نمود و گفت:

- آرام باش... کیان راضی نیست که تو گریه کنی. دعایت را بخوان و حرکت کنیم.

لحن محکم و آمرانه کیهان، گیسو را از گریستن باز داشت و وقتی از سر قبر بلند شد احساس سبکی می

کرد. با قدم های آرام و لرزان پیش می رفت که کیهان با گفتن از این طرف از پیشروی بازداشت. گیسو بر سر مزار عمو هم گریست و چرا گفتنش را کیهان می شنید. اما چرا چی؟ را نشنید. این بار هم با هشدار کیهان از سر مزار بلند شد و به راه رودخانه حرکت کرد. از گورستان که دور شدند کیهان گفت:

- چند دقیقه روی تخته سنگ می شینیم و بعد می رویم.

این کار به گیسو مجال داد تا با آب سرد رودخانه صورت شسته و نفسی تازه کند.

به هنگام نشستن رو به کیهان پرسید:

- برای پیدا کردن من آمده بودید؟

- گمان داشتم که برای خرید نان به ده رفته باشی می خواستم بگویم زحمت نکش من غذا آماده کردم که

در گورستان پیدایت کردم. حال اگر بهتری برویم که غذایم سوخت.

در راه شنی کلبه گیسو پرسید:

- آیا از کیان یادگاری به جا مانده؟

- هرچه هست پیش من است وقتی رسیدیم نشانت میدهم.

وقتی وارد کانکس شدند کیهان به سوی آشپزخانه رفت و گفت:

- خوشبختانه نسوخته. میز را آماده کن که پس از راه پیمایی غذا می چسبد.

«گاهی در اتاق خانه جوانی ام می نشینم و چشمانم را از گوشه پنجره به باغ می دوزم. پرده، درختان،

به وجد می آیند. اما افسوس که نمی توانم پا به پای نسیم شبگرد نمی توانم تمام خستگی ها، کینه تیزی ها

و غم تنهایی را در دشت سرسبز نگاه تو پنهان کنم. در دلم غمی نهفته که نفسم هر لحظه در غالب آهی

از لبم برمی خیزد. و من در آن حلقه ها به خاطر می آورم تاوان را و معصومیت دو چشم فیروزه ای را

که از جور اسیر خاک شد و تازیانه قصاص به دست من سپرده شد. تا بر پیکر هم آغوشی خون و گوشت را به تماشا بگذارم. کاش به جای لب هایم، دست هایم مهر و موم می شد و قبل از قصاص، قلب

از سر مهر می تپید و تازیانه با خروش رود همراه می شد. به من بگو؟ زمان بگو؟ چه وقت اشک های

تحسر خشک خواهند شد؟ و گوارایی آب عفو، جانمان را سیراب خواهد کرد؟»

- آقا کیهان از غذایی که خود تهیه کرده اید نمی خورید؟

کیهان با صدای گیسو تکانی خورد و گفت:

- چرا... چرا... اتفاقا خیلی هم گرسنه ام.

- به چی فکر می کردین؟

- به این که رفتن شما طلسمی شده غیر قابل شکستن. ستیز با تقدیر و لجوجانه پا کوبیدن بر زمین و

اصرار بر اینکه می توانید سرنوشت را به سخره بگیری و به آن بخندی.

- من به طلسم و جادو اعتقاد ندارم. اگر هنوز اینجام هیچ ربطی به

کیهان قاه قاه خندید و گفت:

- اما من اعتقاد دارم که باطنا " دلت نمی خواهد از باغ بری و دوست داری که همینجا بمانی.

به چشمان خیره گیسو بار دیگر خندید و ادامه داد:

- افسون و سحر نگاه فرشاد را نادیده گرفتی و در حقیقت می خواهی مخفی کاری کنی تا کسی پی به

احساست نبرد. تو در این کارتبحر داری!

- آشکارا داری توهین می کنی! من اصالت تو را نمی فهمم و نمی دانم دوستی یا دشمنی؟

- آیا اشتباه می گم و تو به فرشاد توجهی نداری؟

گیسو بلند شد و گفت:

- لزومی نمی بینم که توضیح بدهم. فقط این را بشنوید آن قدر بیچاره و درمانده نشدم که بخواهم از

پس

مانده غذای دیگران ارتزاق کنم. بابت غذا ممنونم.

گیسو وقتی از کانکس خارج شد متوجه شد لبخند رضایت نشسته بر لب کیهان نشد.

در ساختمان خونه باغ همه نشسته و به فکر فرو رفته بودند. هریک منتظر بود که دیگریلب به سخن باز

کند. گویی حکم نهایی داده شده و فقط باید قرائت شود. نگاه ها از صورتی به صورت دیگر دوخته می

شد تا اینکه نگاهی متوجه کیهان شد که خونسرد نشسته و پیپ می کشد. آرامش او به دیگران امید داد و

از درجه اضطرابشان کاست و لبخند بر لبشان نشانده. اما با سوال کیهان که گفت:

- یا امشب کار را تمام می کنیم یا اینکه برای همیشه آن را فراموش می کنیم. هیچ می دانید که مرغ داشت از قفس می پرید؟ با هزار ترفند به قفس بر گرداندمش.

صدای آه گفتن گیتا نگاه ها را متوجه او کرد و کیمیا گفت:

- گمان داشتم که همه او را تبرئه کرده ایم! مگه به این نتیجه نرسیدیم که زن عمو گناهکار بوده و گیسو

گناهی ندارد؟ چرا باز هم تصمیم دارید که از او انتقام بگیرید؟
گیتا گفت:

- چشم در مقابل چشم.

کیوان گفت:

- من با کیمیا و عقیده دارم که گیسو بی گناه و باید از انتقام دور باشد.

کیهان رو به کیومرث کرد و پرسید:

- با این حساب تو هم با کیمیا و کیومرث هستی، آره؟

- من با اکثریت هستم. نمی خواهم که فکر کنی ترسیدم و قصاص کیان برایم مهم نیست.

کیهان بلند شد و چند قدم در اتاق راه رفت و مقابل گیتا ایستاد و به صورتش خیره شد و گفت:

- من و تو در یک جبهه ایم

و بعد رو به آریتا پرسید:

- تو در کدام جبهه ای؟

- من ناراحتم و با این نقشه هم از روز اول موافق نبودم. او خیلی جوان و زیباست چطور می شود که

او

را نابود کنیم؟

گیتا خندید و گفت:

- یک مشت آدم های ترسو و بزدل!

بعد رو به کیهان ادامه داد:

- من با تو هستم و به خاطر آرامش گرفتن روح کیان حاضر به همه نوع همکاری هستم.

کیوان برآشفته و گفت:

- از کجا می دونین که کیان آرامش پیدا می کنه؟ فراموش نکنین که او عاشق گیسو بود و حاضر

نبود

خاری به انگشت او برود. من یقین دارم که کیان حاضر بود برای گیسو صد بار دیگر هم بمیرد اما

عشقش آسیب نبیند.

کیهان به در اشاره کرد و گفت:

- وقتی من از این در خارج شدم نقشه انتقام و انتقام کشی را هم با خود می برم و به آب روخانه می

ریزم. یعنی دیگه تموم شد. برای همیشه این صفحه و دفتر بسته شد. وای بر احوالتان که اگر چند

صبحی بگذرد و بار دیگر فکر انتقام در سر پیروانید. تمام شد... تمام شد... با من تکرار کنید، تمام

شد

برای همیشه.

همه جز گیتا یک صدا تکرار کردند : تمام شد... تمام شد... برای همیشه.

کیهان رو به آزیته کرد و گفت:

- اگر ممکن است یک لیوان چای به من بده، متشکرم.

او به قدری از این تصمیم خوشحال بود که دوست داشت با تمام وجود شادی اش را ابراز کند و به

اشک

اجازه باریدن بدهد. هنگام نوشیدن چای به گیتا گفت:

- احساس توو نسبت به کیان قابل تقدیسه اما حق با کیوانه و هیچ وقت کیان راضی نمیشه که گیسو

آسیب

بینه. کاش امروز گورستان بودی و شاهد گریستنش بر سر مزار کیان بودی. چنان می گریست که

عاشقی بر مزار معشوق می گرید. گیسو بر سر مزار پدرم با پرسیدن چراهایش از او کالقه ام کرده

بود

و گمان بردم که گناه کار در این میان کسی جز پدرم نبوده.

کیومرث گفت:

- بیایید مردگان را راحت بگذاریم و برایشان طلب مغفرت بکنیم. دانایی برای فردا چه خوابی دیده؟
- گمانم که کار به انجام رسیده و فقط امضای یکایک ما را نیاز دارد.

کیهان بلند شد و گفت:

- باد گرفته و یقینا گیسو را می ترساند

و بعد از گیتا پرسید:

- شب می مانی؟

گیتا رنجیده خاطر از توجه کیهان به گیسو گفت:

- نه برمی گردم. تو برو تا گیسو خانم غالب تهی نکرده.

آزیتا دست روی شانه گیتا گذاشت و گفت:

- ما باید هوای هم نوع خود را داشته باشیم. گیسو بزرگ شده شهر است و با تغییرات جوی اینجا بیگانه.

خوشحال می شویم اگر شب را پیش ما بمانی.

گیتا کیفش را برداشت و گفت:

- متشکرم. فردا همگی باید برویم پیش دانایی و من می خواهم بدون استرس، استراحت کنم.

کیهان او را تا دم اتومبیل بدرقه کرد و در مقابل شب به خیر گفتنش، از گیتا شب ب خیر سردی

تحویل

گرفت.

در راه به این می اندیشید که اگر رای اکثریت به انتقام گرفتن بود آیا او می توانست با آنها همکار شود؟

نگاه دزدانه ای از پشت پرده پنجره به بیرون انداخت تا اینکه خاطر آسوده کند که کیهان باز گشته.

چراغ

روشن بود اما سکوت و سکون اتاقک بیانگر آن بود که کسی حضور ندارد و کانکس خالیست. ولوله

باد

در میان درختان به وحشتش انداخته بود. اما این ترس آنقدر نبود که ترجیح دهد در کنار آدم های

خونه

باغ باشد.

با بی حوصلگی پرده را انداخت. صدای پایی که از روی سنگ فرش عبور می کرد به گوشش رسید و

همزمان با آن صدای آهنگی که با سوت نواخته می شد را شنید. یقین کرد که کیهان از خونه باغ بازگشته است.

چقدر به این صدا و به نوازنده ناشی این آوا خود را وابسته احساس می کند و در نهان اقرار به اینکه روز به روز به این وابستگی افزوده شده و در بندی نامرئی اسیر می شود.

وقتی پشت میز غذاخوری نشست از خود پرسید: آیا می توانی مقاوم باشی و ضعف نشان ندهی؟

با به صدا در آمدن موبایلش قلبش شروع به تپیدن کرد و با دیدن اسم کیهان بر روی صفحه، دست بر قلبش گذاشت و نفس بلندی کشید و به آن جواب داد.

- شام خوردی؟

- کشیده و روی میز گذاشته ام، اما راستش اشتها ندارم.

- پس دست نگه دار تا من برسم. چون برخالف تو خیلی گرسنه ام ولی حوصله درست کردن غذا ندارم.

بعد از تماس گیسو بلند شد تا غذا را گرم کند که صدای پا شنید و همزمان صدای کیهان که گفت:

- می ترسم تمام نهال ها را باد از جا دریاورد!

گیسو در کلبه را باز کرد و به جای سالم گفت:

- نگران نباش... فردا صبح به همه سرکشی می کنیم. من نگران قطع برق هستم که اگر برق رفت چه کنم؟

کیهان بجای جواب به سمت آشپزخانه رفت و مقابل کابینتی که به دیوار نصب بود ایستاد و با گشودن آن، چراغ گردسوزی بیرون آورد و گفت:

- این را برای احتیاط روی میز بگذار. آیا بلد هستی روشنش کنی؟

- خیلی با مزه است. راستش تا به حال نداشته و نمی دانم چگونه روشن می شود!

کیهان لوله شیشه ای را جدا کرد و با افروختن کبریت آن را به فتیله نزدیک کرد، و چون روشن شد المپ را سر جایش گذاشت و سپس با پایین کشیدن فتیله، روشنایی را تنظیم کرد و رو به گیسو گفت:

- مراقبت الزم دارد تا فتیله خود را بال نکشد و دود نکند. فردا فکر دیگری برایت خواهم کرد.

- همین خوب است و با کلبه همخوانی دارد. بنشین تا شام را برایت گرم کنم.

گیسو پشت بر کیهان کرد و با خود فکر کرد: گمان نکنم بتوانم خونسرد و بی تفاوت نقش بازی کنم.

روبروی هم نشسته و در سکوت شام می خوردند. گیسو برای فرار از دست افکار خود رو به کیهان پرسید:

- می دانید که دانایی برای چه احضارمان کرده؟

- گمان کنم که کار پایان گرفته و فردا روز تقسیم مال و گرفتن سند است، که اگر چنین باشد فردا همه به

نان و نوایی می رسند.

گیسو متعجب پرسید:

- نان و نوا؟ مگر غیر از سند باغ و خانه ارث دیگری هم هست؟

کیهان خندید و گفت:

- چقدر آسان می شود سرت کاله گذاشت، کاش من و کیلت شده بودم.

آنگاه به چشمان گیسو خندید و گفت :

- خشمگین نشو. خب معلومه که ارث تنها به خونه باغ ختم نمی شه و پدرانمون در عایدات باغ و

کارگاه

و چند باب مغازه در ده شامل ملک آسیاب و نانوایی و مزرعه و چراگاه گوسفندان است با هم سهیم

بوده

اند که فردا...

گیسو سخن او را قطع کرد و گفت:

- نمی دونستم، یعنی هیچکس به من حرفی نزد حتی مادرم در زمان حیاتش.

- شاید نپرسیدی! وگرنه می فهمیدی!

- شاید، اما مادرم زن زحمت کشی بود و در خانه ماشین بافندگی داشت و برای همسایه ها می بافت

و می

فروخت تا کم کم سوی چشم هایش را از دست داد...

اینبار کیهان صحبت او را قطع کرد و گفت:

- هیچ وقت به این موضوع که مخارج زندگیتان از کجا تامین میشود فکر نکردی؟ و از خود

نپرسیدی پدر

که کارمند اداری نبود که هر ماه حقوق داشته باشد و حال به ما رسیده باشد و حال زندگی ما از کدام

منبع تامین می شود!

- شاید خنده دار بنظر برسد اما من گمان داشتم که زندگی ما توسط شوهر خاله ام و فروش رفته های

مادرم تامین می شود و او و مادرم در تجارت سهیم هستند. خودم بارها شاهد بودم که آنها حساب و کتاب

می کردند و سود و زیان را حساب می کردند. پرسیدن به مثابه فوضولی کردنه و من آدم فوضولی نیستم.

- می دونم دختر کوچولو، می دونم. شاید زیباییت به همین خاطر باشد که روح از آلودگی های مادی به

دور بوده است.

کیهان بر پا شد و با گفتن شام خوش مزه ای بود متشکرم قصد رفتن داشت که گیسو بی اختیار گفت:

- جای حاضر است

کیهان عمیق و جستجوگر نگاهش کرد و با گفتن می نوشم به سوی بالکن رفت.

ضربان قلب گیسو را گوشش می شنید و برای اینکه آرامش بگیرد شروع به جمع آوری میز شام کرد و

در همان حال گفت کمی صبر کن تا میز را تمیز کنم.

صدای کیهان را شنید که گفت :

- عجله ندارم. کمک نمی خواهی؟

- نه الان تمام می شود

وقتی فنجان چای را در سینی می گذاشت دستش لرزش داشت و هنوز خود را باز نیافته بود تعریف

کیهان او را به عرش برده بود و می توانست ساعت ها بنشیند و به آن فکر کند. وقتی سینی را برداشت و

به بالکن رفت کیهان ایستاده بود و به سیاهی مقابل زل زده بود. سینی را روی میز گذاشت و پرسید:

- کی نقشه ات را عملی میکنی؟

این پرسش باعث شد که کیهان شتابزده به سوی او بچرخد و نگران پرسد :

- کدام نقشه؟

گیسو که متوجه نگرانی کیهان شده بود گفت:

- منظورم طرح تیر های برق و درختکاری بود

کیهان نفس بلندی کشید و ضمن باز یافتن خود گفت:

- فکر کردم منظورت... اصل ولش کن. بیا تا چایمان سرد نشده بخوریم. هیچ تصمیم گرفته ای که

با

نقدینگی ات چه کنی؟

گیسو فنجان را برداشت و ضمن نوشیدن گفت:

- من اصل نمی دونستم که نقدینگی هم وجود داره که بخوام برای آن نقشه بکشم

- حال که می دانی پس فکر کن و تصمیم بگیر

- تو چه برنامه ای داری؟

- گمانم آنچه به من برسد خرج مراسم عروسی شود و چیزی باقی نماند. اما اگر در این کار خرج

نشود

دوست دارم که فروشگاههای چند طبقه بسازم، شیک و مدرن. تا اهالی مجبور نباشند برای خرید به

تهران

بروند.

کیهان از طرح و برنامه اش صحبت می کرد و غافل از آن بود که گیسو دیگر صدای او را نمی شنود.

کیهان با ابراز برنامه ازدواجش با گیتا، گیسو را بهت زده کرد و بدون آنکه بداند غمی عظیم بر دل

او

نهاد.

آن شب تا سپیده دمید خواب به چشم گیسو راه نیافت و تحت فشار روحی که بر جانش وارد می

شد چندین

بار از پله ها بال و پایین رفته و از خود پرسیده بود: چکار میخواهی می کنی؟ بعد به خود جواب

داده:

قدر مسلم این است که در باغ ماندگار نخواهم شد و از اینجا می روم. به محض گرفتن نقدینه آن را

در

بانک گذاشته و مقداری از آن را برداشته و با خود به مشهد می برم و با آن زندگی می کنم اما نه!

برمی

گردم تهران به خانه قدیمی، شاید اتاقم خالی و بدون مستاجر باشد. همان جا سکنا می گیرم و با آرامش

خیال داستانم را به پایان می برم و از فکر و ذهنم کیهان و بقیه را پاک می کنم. من باید همان گیسویی

شوم که مادر انتظار داشت و بهتر از من این قوم را می شناخت و به همین خاطر بود که مرا از رو به رو شدن با آنها بر حذر می کرد. کیهان و گیتا! چه زوج های نامناسبی... آنها هیچ نقطه مشترکی با هم

ندارند جز آنکه کیهان عاشق اوست. این فکر گیسو را به گریه انداخت و زمزمه کرد دوستش دارد، آنقدر

زیاد که عیب های او را نمی بیند و حاضر است بهترین ها را برای او فراهم کند.

در دفتر آقای دانایی همه حاضر بودند و به او چشم دوخته بودند و حرف هایش را می شنیدند. دانایی رو

به گیسو کرد و گفت :

- می دانستی که دختر متمولی شده ای؟ و عالوه بر آنچه سهم الارث خودت بوده، عمویت مقدار قابل توجهی نقدینگی برایت منظور کرده که از مبلغ آن حدس می زنی که سهم کیانه، که خوب می دانید ارث

از امالک نمی برد، عمویتان از نقدینگی برایتان منظور کرده.

صدای آه گیسو که از سر تعجب بود را همه شنیدند و کیما گفت:

- پدر چه کار خوبی کرد

و کیوان با فرود آوردن سر حرف او را تایید کرد اما گیتا نا خرسند گفت :

- آنها که همسر هم نیستند و از هم ارث نمی برند

آقای دانایی گفت :

- من خدمتتان عرض کردم که حدس می زنی و یقین دارم و متاسفانه کاتبی بزرگ هم در قید حیات نیست

که آگاهمان کند. به هر حال شما هم پایه آقایان نقدینگی دارید و می توانید چک را بانک برده و تبدیل به

پول نمایید.

کیهان در کنار گوش گیسو زمزمه کرد :

- مبارکه. میلیونر شدی!

گیسو به صورتش لبخند زد و گفت: متشکرم

و رو به دانایی گفت:

- من تصمیم دارم که پاساژی دایر کنم، آیا کمکم می کنید تا زمین مناسب را پیدا کنم؟

دانایی با مسرت پذیرفت و رو به دیگران گفت:

- خانم کاتبی روحیه ساخت و ساز دارند

کیمیا با تمسخر گفت:

- شاعره، شاعر دکان ساز، یا بهتر شاعر معمار است

کیوان به دفاع از گیسو گفت:

- چرا نه؟ و رو به گیسو گفت:

- شریک نمی خواهی؟ من حاضرم مشارکت کنم

با سخن او کیومرث هم اعالم آمادگی کرد. کیهان در آخر گفت:

- نباید گیسو را در تنگنا قرار بدهیم شاید دوست نداشته باشد با ما شریک شود.

که گیسو با بانگی بلند گفت:

- اینطور نیست و من شراکت همگی شما را قبول دارم و خوشحالم که تنها نیستم و امیدوارم که شما

هم ما

را همراهی کنید

کیهان لبخند زد و خواست بگوید که تو نقشه مرا دزدیده ای اما به جای آن گفت:

- فکر بکر و نابی است و من هم حاضر به شراکت هستم اما به یک شرط و آن هم این که گیتا

موافقت کند

که در خونه باغ جشن برگزار شود و آنجا زندگی کند چون دوست ندارم با سرمایه ای کمتر از

دیگران

وارد کار شوم

گیتا گفت:

- من می دانستم تو آدمی نیستی که از خونه باغ دل بکنی و در جای دیگه زندگی کنی. یک سال

است که

حرف زده ایم و حال داری از نو شروع می کنی در حالی که نظرم را می دانی و آگاهی که من حاضر

نیستم در خونه باغ زندگی کنم. پس بحث در این مورد را تمام کن

کیهان برخواست و رو بر دیگران گفت :

- شنیدید که گیتا چه گفت؟ پس مرا استثنا کنید و به کار خود پردازید. برای همگیتان امید موفقیت دارم.

با خارج شدن کیهان و گیتا آقای دانایی آه بلندی کشید و گفت :

- بیاید در مورد وصیت نامه صحبت کنیم.

گیسو از خود و از کاری که کرده بود عصبانی بود. نه غذا خورده بود و نه حوصله کار کردن داشت. دوست داشت کیهان را می دید و از او بحاطر برمال کردن نقشه پاساژ عذر خواهی می کرد و به او می

گفت که حاضر است که او را با اندک سرمایه هم شریک گرداند چون فکر و ایده ساختن پاساژ مال او بود.

از پنجره کلبه به بیرون نگریست، در کانکس باز بود اما حرکت یا صدایی نشنید. برای خود لیوانی چای

ریخت و به بهار خواب رفت شاید که کیهان با مشاهده او از کانکس خارج شود. دقایقی به انتظار سپری

کرد و سپس نا امید بلند شد تا داخل کلبه شود که بی اختیار به سوی کانکس حرکت کرد مقابل در ایستاد و صدا زد :

- کیهان! آقا کیهان؟

صدایی نشنید پس به سوی کارگاه به راه افتاد و کیهان را دید که پیشبند بسته و در حال چیدن تعدادی

گلدان در آفتاب است. پیش رفت و سالم کرد و با گفتن خسته نباشی کمک نمی خواهی! نگاه کیهان را بر

خود خرید.

کیهان مو شکافانه نگاهش کرد و به طعنه پرسید:

- آمده ای تا بقیه نقشه را از زیر زبانه بیرون بیاوری؟

- متاسفم آدمم عذرخواهی کنم. من نباید برنامه شما را به اسم خودم تمام می کردم ولی اصل این کار از

روی نقشه و بدجنسی نبود. من بدون قصد آن را بر مال کردم و بیشتر تر فکرم مشارکت با شما بود تا

دیگران. امیدوارم حرفم را باور کنید. می تونم داخل کارگاه بشم؟

- اول مواظب موهایتان باشید و بعد داخل بشید و چلوی پایتان را ببینید.

گیسو خوشحال قدم به کارگاه گذاشت و با احتیاط روی چهارپایه نشست و به کار کیهان نگاه کرد.

او وقتی پشت دستگاہ نشست پیش از آنکه آن را روشن کند گیسو پرسید:

- با من شریک می شوی؟

کیهان سر تکان داد به نشانه نه! و گیسو پرسید:

- چرا؟

علتش را می دانی. برای برآورده کردن خواسته های گیتا نیم بیشتر سرمایه بر باد میرود و همانطور

که

شنیدی و دیدی او قصد ندارد از خواسته خود چشم پپوشد. تو نگران چی هستی؟ کیومرث و کیوان با

تو

هستند

- می دانم اما فکر ساختن پاساژ ایده شما بود و اگر در آن مشارکت نداشته باشی من احساس خوبی

نخواهم داشت. دلم می خواهد شما با من باشید لطفا مایوسم نکنید.

کیهان بلند شد و مقابل در کارگاه ایستاد و به منظره رو به رو چشم دوخت و زمزمه کرد:

- آخه چطوری؟

گیسو در کنارش ایستاد و گفت :

- خیلی آسون. با هم!

کیهان با صدا خندید و متوجه او شد و به چشم های مشتاق او خیره شد و گفت:

- خب، با هم! با هم که هستیم من هرگز تو را از خود جدا ندونسته ام، چه با مشارکت چه بدون

مشارکت

گیسو حس کرد انقدر سبک شده که اگر دستش مجمر در را سفت نگیرد به آسمان پرواز خواهد

کرد.

آوای صدا و سحر نگاه کیهان او را جادو کرده بود و قادر به صحبت کردن نبود. وقتی به خود آمد

که

کیهان فنجان قهوه مقابلش گذاشت و بوی قهوه سحر را باطل کرده بود. روی نیمکت در ابتدای جاده شنی

نشسته بودند و به یاد نمی آورد که این چند گام را چگونه پیموده است. با نوشیدن جرعه ای رو به کیهان

نگاه کرد که محو تماشای خورشید بود که کم کم تغییر رنگ می داد او هم به تماشا نشست و زمزمه کرد:

- می شود اگر تو بخواهی. من به قدر کتفی سرمایه دارم که کمبودت را جبران کند، هیچکس هم با خبر نخواهد شد.

کیهان با صدای بلند خندید و به صورت گیسو نگاه کرد و گفت:

- چرا از دیگران مخفی بماند؟ گمان داری که من از برادرانم می ترسم؟

- من چنین فکری نکردم. گمان دارم که دوست نداری دیگران بفهمند که چقدر سرمایه بر باد داده ای.

کیهان خنده اش را تکرار کرد و پرسید :

- تو هم معتقدی که سرمایه بر باد می رود؟

- من اگر جای گیتا بودم میان انتخاب دل و عقل کمی بیشتر فکر می کردم

- نهایت ؟

- به راه عقل می رفتم و می ساختم. حاصل رنج و زحمت یک عمر را یک شبه بر باد نمی دادم. جشنی مختصر از اقوام و دوستان نزدیک در همین باغ.

- خب هر کسی ایده ای دارد و گیتا عاشق مهمانی و زرق و برقه. با این حال از پیشنهادات متشکرم و متاسفم که نمی توانم شریکت باشم.

گیسو سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- ولی من خیلی دلم می خواست که شراکت در این ساخت و ساز تمام کدورت ها را از بین می برد و ما

باز هم مثل قدیم با هم صمیمی و همدل می شدیم.

- کاش این اتفاق می افتاد اما متاسفانه گیتا آرزوهایی دارد که بر آوردنش متحمل هزینه های زیادی است

ومن انقدر سرمایه ندارم که هم خواسته های همسر آینده ام را برآورده کنه و هم بتوانم همراه با شما مشارکت کنم.

گیسو از اینکه گیتا را همسر آینده اش می دانست دلش گرفت و شادابی و خوشحالی چند دقیقه پیش را

نداشت و سکوت را بر سخن گفتن ترجیح داد. او مایوس و گرفته‌ضمین در پیش گرفتن مسیر کلبه لب باز کرد و گفت:

- درست است که خوشحال کردن گیتا برای شما در اولویت قرار دارد و ساخت و ساز در درجه دوم اهمیت است، اما من می دانم که شما می توانید راه چاره ای بیابید که هم گیتا راضی و خوشنود شود و

هم بتوانید نقدینگیتان را سرمایه گذاری کنید. کیهان با شنیدن حرف های گیسو آهی کشید و به نشانه تایید حرف های گیسو سزش را پایین آورد و راهش را به سمت کانکس کج و رفت.

گیسو روی نیمکت کنار جاده شنی نشست و دور شدن کیهان را نظاره گر شد و با خود فکر کرد چگونه

می شود مردی به این اندازه عاشق همسرش باشد و پا روی خواسته و میل درونی اش بگذارد. خوشا به

حال گیتا که عاشقی چون کیهان در همراه اوست.

وقتی گیسو وارد کلبه شد به قدری فکرش درگیر بود که یارای فکر کردن به سرمایه گذاری را نداشت

سپس بلند شد و کنار پنجره ایستاد و به خورشید که رفته رفته پشت کوه ناپدید می شد و به آسمان که به

سیاهی می رفت نگریست. او دلش چون شب بی ستاره و بی نور بود و در آن کور سوی امیدی دیده نمی

شد.

کنار شومینه روی صندلی حصیری نشسته بود و می خواست تا با تماس با امینه و حرف زدن با او
دلش
را آرام کند که با صدای زنگ موبایلش و دیدن نام کیهان دلش لرزید و پس از شنیدن صدایش به
وجد آمد
که او گیسو را به نام خواند و گفت:
- گیسو جان مزاحمت که نیستم؟
- نه! بیدار بودم و هنوز نخوابیده ام
- تماس گرفتم تا بگویم که حتما قبل از خواب در کلبه را قفل کنی تا با آسودگی بخوابی
- ممنون از اینکه مراقبم هستی.
بعد از قطع تماس گیسو از اینکه کیهان به یادش بوده و نگران اوست دلش گرم شد. پس بلند شد
تا برای
خواب آماده شود. جلوی آینه دستشویی ایستاد و به چهره خود دیده دوخت و اینبار با دقت بیشتری
تمام
اعضای صورت خود را کاوید. ابروهایش را مرتب کرد و به روی خود لبخند زد و گفت: این اولین
گام
بود برای ابراز عاقله، فردا روز دیگری ست. شاید شانس با من یار شود و کیهان تصمیم عاقلانه ای
بگیرد.
گیسو در حال مسواک زدن گفته های کیهان را در ذهن مرور می کرد و گهگاه لبخند می زد که از
صدای غیر منتظره ای به خود آمد و مسواک به دست از پله ها پایین رفت. در سالن و آشپزخانه
چرخی
زد و چون چیزی ندید به طرف دستشویی برگشت و دهانش را شست. خواست با کیهان تماس
بگیرد که
صدا دوباره تکرار شد اینبار وحشت سراپایش را گرفت. شیر آب را بست و به بالکن رفت. همه جا
تاریک و سیاه بود با دیدن روشنایی چراغ کانکس دلش آرام شد سپس به اتاق خوابش رفت. پنجره
باز
بود و باد زوزه می کشید. گیسو خواست تا آن را ببندد که با دیدن سایه ای که به سرعت از جاده
دور می

شد دلهره سراپایش را گرفت. هرچه سعی می کرد تا صاحب سایه را بشناسد، موفق نشد. سریع پنجره را بست و پرده را کشید و سریع پله ها را به سمت پایین طی کرد. تلفن همراهش را برداشت و شماره کیهان را گرفت. قلبش به سرعت می زد و دهانش از وحشت آبی برای قورت دادن نداشت و دستانش چون پیر زنان می لرزید. به اندازه ای که توان نگه داشتن گوشی اش را نداشت. به دیوار تکیه داد و بعد از برقرار شدن تماس تنه پته کنان گفت:

- زود بیا اینجا دزد آمده...

- حالت خوب است؟

گیسو چون نتوانست مکالمه را ادامه دهد تماس را قطع کرد و همانجا کنار در کنار دیوار بر جای نشست و سرش را به دیوار تکیه داد که باز هم صدایی شنید. اینبار از وحشت جیغ کشید و سرش را در میان زانوانش پنهان کرد. وقتی صدای کیهان را از پشت در شنید که گفت:

- گیسو... گیسو... نترس منم کیهان، در را باز کن

گیسو کمی دلش آرام گرفت و چهار دست و پا به سوی در رفت و قفل آن را باز کرد و همانجا نشست.

کیهان روبرویش نشست و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا هراسانی؟ گفتمی دزد آمده؟ درست شنیدم؟

گیسو با تکان سر حرف کیهان را تایید کرد و بغض فرو خورده اش را با اشک بیرون کرد. کیهان لیوان آب قند را به دهان گیسو نزدیک کرد و گفت:

- کمی بخور آرامت می کند بعدا بگو چه اتفاقی افتاده.

گیسو چند جرعه نوشید. کیهان از پله ها بال رفت و همه جا را بازدید کرد و چون پایین آمد گیسو را چمباتمه زده در کنار در ورودی یافت. رو به او کرد و گفت:

- من همه جا را دیدم، حتی زیر تخت را. اما چیز مشکوکی ندیدم. حتما خیالاتی شدی. امشب باد و طوفان

استحتما صدای هیاهوی بیرون باعث ترس و وحشتت شده. این کلبه چوبی ست و صدا بیشتر در آن نمایان می شود. مطمئن باش دزدی نبوده است

- من یک نفر را دیدم

کیهان با حیرت گفت:

- چه کسی را دیدی؟

- نمی دانم . اما یک نفر از پشت پنجره اتاقم به سرعت دور شد

- همان طور که گفتم حتما دچار ترس بی مورد شده ای. بلند شو صورتت را بشور تا حالت بهتر شود

امشب را در کانکس بگذران و من اینجا می مانم تا فردا بیشتر تحقیق کنیم. اگر در کانکس راحت نیستی

می توانی به خونه باغ بروی و شب را در آنجا بگذرانی.

گیسو با یادآوری افراد خانه باغ سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت :

- نه به کانکس می روم و مزاحم اهل خانه نمی شوم.

گیسو به سختی و با کمک کیهان از زمین بلند شد و در حالی که با وحشت به اطرافش نگاه می کرد گفت :

- شما نمی ترسید تنها اینجا بمانید؟

- عجب! دزد آمده و دختر شجاع ما را ترسانده! ولی به نظر من تو از دزده نترسیدی، دزده از تو

ترسیده

و وحشت کرده و پا به فرار گذاشته.

گیسو که از لحن شوخ کیهان خشمگین شده بود گفت :

- فکر نمیکنم زمان مناسبی برای مزاح و شوخی کردن با شد. من از ترس داشتم قالب تهی می کردم

حال

شما دارید مسخره بازی در می آورید؟

کیهان بلند خندید و در حالی که گیسو را به سمت آینه دستشویی هدایت می کرد گفت :

- خودت را ببین آن وقت قضاوت کن.

گیسو هنگامی که صورتش را در آینه دید هم گریه اش گرفت و هم خنده. زیرا تمام خمیر دندان را به

دور دهانش مالیده بود و جلوی موهایش از خمیر دندان سفید شده بود و بر اثر گریه تمام دور چشم هایش

پر از سیاهی آرایش بود. گیسو هنگام شستن صورتش گفت :
- به خاطر دارم دهانم را شستم.

کیهان در حالی که از دستشویی بیرون می رفت گفت :

- دیگر همه چیز تمام شده خودت را مرتب کن

کیهان کنار پنجره پشت میز کار گیسو نشست و به فکر فرو رفت که چه کسی را گیسو دیده و چه کسی

جرات کرده بر خالف رای و نظر همگان اقدام کند؟ او اینبار با یادآوری آنکه در جلسه خانوادگی هیچکس راضی به قتل گیسو غیر از گیتا نبود، تیره پشتش لرزید و با خود زمزمه کرد :

- نه! امکان ندارد ، این طور نیست

گیسو متوجه کالم کیهان شد و گفت :

- چه چیزی این طور نیست:

- هیچ. با افکارم کلنچار می رفتم که چگونه ممکن است درد آمده باشد و از راهی می توانسته وارد کلبه

شود.

گیسو روی صندلی رو به روی کیهان نشست، کیهان به صورتش خیره خیره نگاه کرد و گفت :

- چقدر رنگ از رویت پریده است و معلوم می شود که چقدر ترسیده ای. بهتر است زودتر بروی به

کانکس و استراحت کنی . من تو را تا آنجا همراهی می کنم و باز می گردم تا صبح از دیگران هم پرسیم به چیز خاصی مشکوک شده اند یا نه!

هنگامی که گیسو وارد کانکس شد همه جا را تمیز و مرتب دید و در دل منظم بودن کیهان را ستود.

سپس به دنبال جای خواب چشم گرداند و چون به یاد خریدن مبل تختخواب شو افتاد، مبل زیر پنجره را

به حالت تخت در آورد. پرده را کشید و از قفل بودن در مطمئن شد. خواست المپ را خاموش کند که

منصرف شد و دراز کشید و با خود گفت : امشب با چراغ روشن می خوابم.
پلک هایش را روی هم گذاشت اما از شدت سردرد خوابش نمی برد. بلند شد و در طول اتاق چرخید
زد

و با شنیدن صدایی از بیرون، گوشه پرده را کنار زد و با دیدن کیهان در بیرون کلبه که مشغول به
حرف

زدن با کسی بود کنجکاو تر شد تا نفر دوم را بشناسد و چون موفق نشد پرده را انداخت. برای
تسکین سر

دردش شالش را روی پیشانی اش محکم تر کرد. روی میز کیهان قرص مسکنی پیدا کرد و با یک
لیوان

آب فرو داد. خواست دوباره به تخت برگردد که با بلند شدن صدای در گفت:
- کیه؟

با شنیدن صدای کیهان که می گفت :

- در را باز کن. نترس منم کیهان

در را باز کرد و وقتی کیهان را پشت در دید پرسید :

- اتفاقی افتاده؟

- از آقا تقی نگهبان پرس و جو کردم او هم متوجه کسی نشده. او آمده تا از خودت سوالاتی بپرسد.

می

خواستم بگذارم برای فردا اما دیدم چراغ روشن است و یقین کردم بیداری و به همین خاطر

مزاخمت

شدم.

گیسو با اشاره به سرش گفت :

- خیلی درد می کنه. قرص مسکنی پیدا کردم و خوردم. امیدوارم که زودتر تاثیر کنه.

پیرمرد خود را از تاریکی شب به روشنائی جلوی کانکس کشید که ظاهرش نمایان شد و بعد از

گفتن

شب بخیر ادامه داد :

- شخصی را که شما در حال فرار دیدید، از هیبتش نفهمیدید زن بود یا مرد؟ پیر یا جوان؟

- فکر نمی کنم هیچ خانم جوانی بتواند با این سرعت برود چه برسد به اینکه پیر هم باشد . خیلی

تاریک

بود و من خیلی ترسیده بودم و من فکر می‌کنم باید مرد جوانی باشد.
 - وال به خدا من هم تعجب می‌کنم، تا به حال هیچ سابقه ای نداشته ایم.
 کیهان سر فرود آورد و گفت :
 - درست می‌گویی اما باید بیشتر دقت کنی و از هر وقت دیگری بیشتر مراقب باشی.
 هنگامی که تقی خداحافظی کرد و رفت گیسو گفت :
 - کیهان خان شما از این پیرمرد چه توقعی دارید؟ این بنده خدا که دیگر نه چشم دیدن دارد و نه پای
 دیدن. زمان بازنشستگی و استراحتش است
 - اتفاقاً به همین خاطر او را استخدام کرده ایم. همه اهل محل دوستش دارند و خواهان ماندنش
 هستند
 با رفتن کیهان، گیسو وقتی به بستر بازگشت معنای کالم کیهان را مبنی بر اینکه به همین خاطر او را
 استخدام کرده ایم را نفهمید و با خود گفت : شاید از روی دلسوزی او را به خدمت گرفته اند. وقتی
 چشم
 هایش را بست دیگر از سر درد خبری نبود پس شالش را از پیشانی باز کرد و با آرامش به خواب
 رفت.

کیهان روی صندلی ننویدی روی بالکن خانه باغ نشسته بود و با فنجان چایش بازی میکرد. گاهی می
 نوشید و گاهی با سر انگشت روی بدنه اش می‌نواخت. گیتا وقتی وارد بالکن شد رو به رویش بر
 نرده
 بالکن تکیه زد و ابروانش را در هم کشید و با خشمی که از صدایش پیدا بود گفت :
 - من ممکن است از وجود گیسو در باغ ناراحت باشم و خواهان آن باشم که زودتر اینجا را ترک
 کند اما
 راضی به مردن او از روز اول نبودم و نیستم. آنهم زمانی که خود به دنبال مراسم جشن عروسی ام
 هستم . چگونه به خودت اجازه دادی که حتی به ذهنت خطور کند که من وارد کلبه شده ام.
 کیهان چشمش را به فنجان چایش دوخت و بدون آنکه گیتا را نگردد گفت :
 - از شما زن ها و سیاست بازی هایتان و حسادت های بی منطقتان هر کاری بر می آید.
 و سپس با خشم از جایش بلند شد و مسیر باغ را پیش گرفت.
 وقتی گیتا او را حق به جانب دید به دنبالش دوید و گفت :

- هر آنچه را که دلت می خواهد می گویی و نسبت می دهی و بعد عم بدوت آنکه پاسخی بشنوی
میروی؟

این دختر ابلیسیست که شما آنرا قدیس می شمارید. از وقتی پایش به زندگی ما باز شده روی
آرامش
نداریم.

گیتا انگشت اشاره اش را رو به سینه کیهان گرفت و گفت :

- این را بدان که من خود را محق در انتقام کیان از گیسو نمی دانم ، زمانی که شما خواهر و برادرها
او

را بخشیده و از خون کیان گذشتید، من که دیگر جای خود دارم.

- بس است دیگر، خسته شدم از این حرف های بی پایه و اساس اما این را بدان تا معلوم نشود که
چه

کسی پیمان شکنی کرده و نزدیک کلبه شده ، از عروسی خبری نیست.
گیتا با بغض گفت :

- آدمی خودخواه تر از تو در زندگی ام ندیدم

و در حالی که به سمت ساختمان برمی گشت فریاد گونه ادامه داد :

- از کجا معلوم شاید هم خود قصد جان او را کرده ای و می خواهی خبط خود را گردن دیگران
بیندازی

کیوان که از دور شاهد جروبخت آنها بود بر سرعت قدمهایش افزود و پون به کیهان رسید گفت :
- چه اتفاقی رخ داده؟ باز شما دو تا با هم نزاع می کنید ؟

هنگامی که هر دو هم قدم شدند کیهان ایستاد و به درخت سیبی تکیه زد و گفت :

- دیشب یک نفر از ما نزدیک کلبه گیسو شده و او را ترسانده. امشب همه را در ویال جمع کن تا
بدانم

چه کسی نافرمانی کرده و بر پیمانش پایبند نبوده

- فکر نمی کنم یک نفر از ما این کارها را کرده باشد چون قرار شد این قائله را ختم کنیم و دختر
بیچاره

را به حال خودش بگذاریم.

کیهان در حالی که سیگاری آتش می زد گفت :

- همین ناراحتی می کند که اگر قرار است انتقام بگیریم پس چرا همه خود را دلسوز و دل رحم نشان دادند

و او را بی گناه دانستند؟

کیوان در حالی که از او دور می شد گفت :

- امشب همه را جمع می کنم و این قضیه روشن می شود . تو نگران نباش

کیهان با رفتن کیوان نگاهی به شاخ و برگ ریخته درخت پشت سرش انداخت و با پاهایش آنها را جابه

جا کرد و زیر لب گفت :

- گیسو...گیسو... تو دلم را مانند درختان این باغ برگ ریزان کرده ای و هر آنچه را که به آن معتقد بودم

و با خود عهد بسته بودم ، از درخت وجودم ریختی و زیر پایت خورد کردی. کاش احساسم را می فهمیدی و پاییز را چون بهار می کردی. اما حیف که تو از غل و زنجیر های دست و پام خبر نداری که

مرا اسیر خود کرده اند و من یارای آن را ندارم تا آزادانه به راه دل بروم و تو را با خود همراه کنم.

ساعت بزرگ و قدیمی خانع موروثی کاتبی بزرگ چون نه ضربه نواخت همه اعضای خانواده به جز گیتا دور هم جمع بودند. کیمیا رو به کیهان کرد و گفت :

- فکر نمی کنم بیاید زیرا قرار بود برای دیدار از پدر و مادرش به تهران برود

- می دانم اما من با او تماس گرفتم و از او درخواست کردم برای امشب خود را برساند. او هم بر خالف

انتظارم مخالفت نکرد. مطمئن هستم که می آید.

با بلند شدن زنگ موبایلش از جا بلند شد و به بالکن رفت. هنگامی که بازگشت رو به کیمیا کرد و گفت

:

- در راه است و تا چند دقیقه دیگر می رسد. من میروم تا قبل از ورودش ، از انبار مقداری هیزم برای

شومینه بیاورم. امشب کمی از شب های قبل سردتر است.

کیوان هم از جای خود بلند شد و گفت :

- من هم همراهیت می کنم.
 ولی کیهان مخالفت کرد و گفت :
 - نه! تو بنشین. همیشه زحمت هیزم در آتش انداختن با تو بوده، خودم انجامش می دهم.
 لحن کیهان باعث رنجش کیوان شد و او را بر جای نشاند.
 کیهان وقتی پا در محوطه باغ گذاشت راهش را به جای رفتن به انبار به طرف کلبه گیسو کج کرد.
 وقتی
 نزدیک رسید خود را پشت درختی مخفی کرد و به پنجره اتاق زل زد تا شاید سایه ای از او ببیند.
 چراغ
 روشن بود اما کسی در آنجا دیده نمی شد.
 حس غریبی تمام وجودش را احاطه کرده بود که نه ترش بود و نه کنجکاوی. حسی بود که از
 گرمای آن
 سرمای هوا را احساس نمی کرد. جرعت کرد و نزدیک تر رفت. خواست از مخفیگاه بیرون بیاید و
 خود
 را مهمان ناخوانده کند تا با دیدن او جانی تازه بگیرد که ناگهان با ضربه ای به شانه اش وحشت زده
 از
 جا پرید. برگشت و با دیدن گیسو با دستپاچگی گفت :
 - در تاریکی شب اینجا چه می کنی؟
 گیسو گویی آوای صدا و سحر نگاه کیهان او را جادو کرده باشد با لبخند جواب داد:
 - شما یا من ؟
 کیهان صدای تقی را که بلند بلند گیسو را به نام صدا می زد شنید که می گفت :
 - گیسو خانم! حالتان خوبه؟
 - من خوبم. با آقا کیهان صحبت می کنم
 وقتی تقی نزدیک تر شد رو به کیهان گفت :
 - من به دنبال گیسو خانم رفتم تا در باغ چرخی بزنیم تا ایشان مطمئن شوند که همه جا امن است و
 شب با
 آسودگی بخوابد. تا آخر باغ رفتیم و برگشتیم. خوشبختانه همه جا مانند همیشه امن و امان بود.
 کیهان از تقی بابت اینکه به فکر بوده تشکر کرد. وقتی تقی دور شد گیسو سوالش را تکرار کرد و
 گفت :

- معلوم شد که من چه می کنم اما نگفتیند شما چه می کردید؟
- در ویال جلسه ای با حضور همه برگزار کردم و گیتا هنوز از تهران نیامده. می خواستم برای استقبالش
- جلوی در باغ بروم تا در تاریکی شب مسیر ویال را به تنهایی طی نکند.
- ولی در باغ که مسیرش از این طرف نیست!! شما جلوی کلبه من ایستاده بودید.
- خوب بلدی مچ گیری کنی... باید به جای نویسنده پلیس می شدی.
- گیسو لبخند زد و گفت:
- اگر نمی خواهی راستش را بگویی مجبور به دروغ گویی نیستی. من می روم بخوابم امیدوارم جلسه خوبی را برگزار کنید.
- وقتی به طرف کلبه به راه افتاد کیهان او را به نام خواند و چون ایستاد مقابلش رفت و گفت :
- اگر چای آماده داری می خورم
- پس گیتا چه می شود ؟
- هر وقت برسد با من تماس می گیرد. فکر کنم به اندازه خوردن یک فنجان چای وقت داشته باشم.
- وقتی هر دو مقابل هم با فنجان های چایشان نشستند کیهان رو به گیسو کرد و گفت :
- دلم برای نوشته های تنگ شده ، دفترت را باز کن و برایم بخوان!
- گیسو دفترش را از کشوی میز کارش درآورد و باز کرد و چنین خواند :
- « ای مایه آسودگی خیال من
چشمانت را که مهربانانه بر من دیده میدوزد را دوست دارم
ای شیرین تر از رویا های نیمه شبم
ای پر از عطوفت و مهربانی
دست های گرم و نوازش گرت را به گرمی می فشارم
تو بوی بهار می دهی و
برق چشمانت در سیاهی شب نور زنده بودن را برایم به ارمغان می آورد»
- گیسو وقتی کالمش تمام شد و دفتر را بست به نیم رخ کیهان که از پنجره به بیرون می نگریست و اشک
- های جمع شده در گوشه چشمش را با دست می زدود، آرام گفت :
- چایمان سرد شد.
- کیهان بدون اینکه سرش را برگرداند گفت :

- چقدر زیبا می نویسی. سرمنشا این احساس کجاست که از درونت اینگونه زیبا می جوشد و به

بیرون

می آید؟

گیسو نگاهش را از کیهان دزدید و افزود:

- احساس من عشقی است که نعیمه یا به قول شما امینه نسبت به فردی داشت که سرانجامش شکست بود.

این دفتر قصه امینه است.

- کاش قصه خودت و من را هم می نوشتی!

- چرا؟ من و تو؟

- اگر عاشق شده بودی و مهر کسی را تا بحال در دل تجربه کرده بودی به معنی کالم من پی می بردی!

کیهان قبل از شنیدن هیچ جوابی از گیسو بلند شد و بی خداحافظی او را در رویاهایی که برای خود ساخته بود ترک کرد و رفت.

گیسو با رفتن کیهان شعفی وصف ناشدنی در دلش احساس می کرد. او مثل یک بوم و دو هوا! نمی دانست با مهری که از کیهان دارد چه کند. آن را پپروراند بیا آن را به خاطر وجود گیتا خشکانده و از

ریشه در آورد!

کنار شومینه نشست و چند هیزم داخلش انداختو از صدای چرق چرق سوختن چوب که گوشه‌هایش را

نوازش می داد غرق رویا شد و گرمای آتش را به گرمای وجودش گره زد، چشم هایش را بست و چهره

کیهان را هنگام بیان آن جمالت مجسم ساخت. سپس بلند شد و دفترش را باز کرد و این چنین نوشت:

«امشب از پنجره اتاقم طلوع هزاران ستاره را نه در آسمان الجوردی، بلکه در نگاه تو دیدم و شکفتن غنچه امید بر لبانت این باور را به من آموخت که زندگی بسی زیباتر از آن است که می پندارم»

گیسو دفترش را ورق زد و ادامه داد:

«کاش زندگی با من سازگاری داشت

کاش دزد سمت شب هایم تو بودی که فانوس به دست شب هایم را روشن می کردی

تا در مسیر سنگ الخ روزگار به جای لی لی کردن با پای شکسته به تو تکیه کرده و فراز و نشیب های

زندگی را با هم طی می کردیم واز تاریکی نمی ترسیدیم.»
آهی از سر حسرت کشید و قلم را الی دفتر گذاشت و با چشمانی گریان آن را بست.

در ویالی موروثی، کیهان کاتبی پشت به پنجره و رو به خانواده کرد و با اشاره به تک تک افراد گفت :

- نمی دانم دیشب چه کسی خطا کرده و به عهد و پیمانش پایبند نبوده. حرف زدن و بازجویی کردن هم

سودی ندارد، چون می دانم به جز انکار سخن دیگری نخواهم شنید ولیکن همگی شما باید بدانید که همین

امشب و در حضور همه هر کس از تصمیمش پشیمان شده و خواستار انتقام و انتقام کشی است اعالم کند

تا همگی بدانیم تا اگر اتفاق ناخوشایندی برای دختر بی چاره افتاد بی گناهی را متهم نکنیم و اگر خدایی

نکرده پای پلیس به میان آمد آمادگی دفاع از خود را داشته باشیم و فکر چاره باشیم.

همه با ناباوری به صورت یکدیگر نگاه کردند و ابراز بی اطالعی نمودند. آزیتا با طعنه رو به گیتا گفت

- فکر نمی کنم که کار تو باشد، چون کسانی هستند که از تو به کیان نزدیکتر و دلسوزتر باشند. امیدوارم

که کاسه داغ تر از آش نشده باشی.

گیتا با خشم از جایش بلند شد و کیفش را برداشت و به طرف در رفت و گفت :

- مرا از تهران به اینجا کشانده اید که متهم کنید؟ همانطور که خودتان می دونید ای ماجرا انقدر که به

این جمع مربوط می شود به من دخلی ندارد اما اگر باز هم فکر می کنید که گیسو از گزند من در امان

نیست، هر فکر و تصمیمی که می گیرید من با آن موافقم.

وقتی آزیتا گیتا را دعوت به آرامش کرد و او روی اولین مبل به حالت قهر نشست با اطمینان گفت :
 - پس کیهان جان مطمئن باش کار هیچ یک از ما نبوده حتما کسی که این کار را کرده گیسو را می
 شناخته و از تصمیم ما با خبر بوده و می خواسته بالیی به سر گیسو بیاورد و سپس گردن ما بیندازد.
 کیهان که دیگر تحمل جمع و شنیدن حرف های تکراری را نداشت از جا بلند شد و در حالی که به
 طرف

پنجره می رفت پشت به دیگران کرد و گفت :

- ختم جلسه را اعلام می کنم و به همه هشدار می دهم که مراقب رفتارتان و هر آنچه که به زبان می
 آورید باشید.

سخنی با خوانندگان و دوستداران رمان :

اگر با خواندن کتاب گیسو که اثری مشترک از مرحومه فهیمه رحیمی و دخترشان بهاره میباشد
 لذت برده

و خواهان دانستن و خواندن ادامه داستان میباشید ، آن را خریداری کنید

در صورت پیدا نکردن کتاب در کتاب فروشی ها و شهر کتاب ها ، با شماره ناشر تماس گرفته تا
 بوسیله

پیک به دست شما برسد و برای عالقمندان در شهرستان بصورت پست ارسال خواهد شد .

شماره : 09122275972

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید